

سک کوره پز

محمود گلابدري

سگ کوره‌پز

محمود گلابدره‌یی

تهران، ۲۵۳۷



شاهرضا، خیابان فروردین

گلابدره‌یی، محمود ☐

سنگ کوده‌پز ☐

چاپ سوم ☐

چاپ: چاپخانه نوبهار ☐

حق چاپ محفوظ است ☐

شماره ثبت کتابخانه ملی ☐

۱۰۴۹

۳۷/۵/۲۵

به پیمان ، که
پیمان ببندد.

بخش اول

۱

«برو کپهی مرگتو بذار، انقده هم این توله سگ نجسسو بخودت
 نجسبون . اه خسه نشدی ؟ صب کی حالا کی . » حسن کاسه بشقای دو
 بامبی بر سر علی ، پسرش ، کوفت و لگد محکمی به شکم هابی ، سگ
 کوچک پسرش زد و زینب ، زنش را که داشت مثل لاک پشت ، آرام آرام
 به طرف زاغه می رفت ، صدا کرد و گفت :
 « صد دغه بهت نگفتم نذار این ولد زنا با این توله سگ بازی

کنه . این بچه عقلش نمی‌رسه که سگ نجسسه . « گردن علی را مثل موش گرفت، دولا شدوگونی پاره پاره‌یی را که جلو در زاغه آویزان بود، کنار زد و رفت تو .

علی تنها پسر حسن کاسه بشقابی و زینب چلاق بود ، که بعد از شش بچه ، که همگی مرده بودند ، برای آنها باقی مانده بود . تنها دل خوشی علی، در این دنیای بزرگ ، به‌سگی بود که اسمش را هابی گذاشته بود . هر بامداد ، هنگامی که بابایش خورجین کاسه بشقاب را روی دوشش می‌گذاشت و می‌رفت دنبال کار ، علی با شتاب از روی تپه های خاکروبه می‌دوید و خودش را به لاندی هابی می‌رساند ، که با آجر ، پای دیوار خرابه‌یی درست کرده بود . دستش را توی اتاق می‌کرد و هابی را می‌گرفت و همچنانکه بغلش گرفته بود ، تا دم دبستان می‌برد ، که تازگی ها توی خیابان کوره پزخانه ساخته بودند .

با اینکه هر شب از دست بابایش کتک می‌خورد ، نمی‌توانست دست از هابی بکشد . می‌رفت از سر خاکروبه ها استخوان دنده ، نان خشک و یا چیزهای دیگر جمع می‌کرد و غروب ، پیش از آنکه با بسا بیاید، جلو هابی می‌ریخت و ته کوزه‌یی را که آب تویش ریخته بود ، کنارش می‌گذاشت و می‌نشست با مهربانی نگاهش می‌کرد - انگار خودش بود که داشت شام می‌خورد ، هر بار که هابی لقمه‌یی می‌گرفت و زیردندان می‌گذاشت، علی هم دهانش را باز می‌کرد و مثل هابی می‌جوید - انگار نان در دهان او بود . دهانش آب می‌افتاد و لذت می‌برد . در چنین مواقعی بود که همه چیز را فراموش می‌کرد و تنها حواسش می‌رفت پیش هابی . بیشتر غروب‌ها

زود تر غذای هابی را می‌داد تا وقتی بابا می‌آید سر بز نگاه نگیردش ، ولی آن روز از وقتی که از دبستان آمده بود ، تا نزدیکی های غروب با هابی بازی کرده بود و وقتی هوا تاریک شده بود ، یکباره یادش افتاده بود و رفته بود غذایش را بدهد ، که بابایش رسیده بود و گرفته بودش . علی گریه کنان ، همچنانکه به هابی فکر می‌کرد ، رفت کنج زاغه ، سرش را روی زیلو گذاشت و بغضش را که داشت خفه‌اش می‌کرد ، فروداد . دلش می‌خواست بلند شود و بابا را با مشت و لگد له و لورده کند. همانطور که هابی را زده بود بز ندش و مثل تکه استخوانی بیرونش بیندازد. ولی می‌ترسید و از طرفی می‌دانست که زورش به بابا نمی‌رسد . حق حق گریه می‌کرد و هابی را می‌دید که ونگ ونگ کنان ، به طرف اتاق ، می‌دوید. زینب ، ننه‌ی علی ، که هر روز به اصرار شوهرش می‌رفت لب جاده می‌نشست و گدایی می‌کرد ، همانطور که می‌خزید ، گونی را کنار زد و وارد زاغه شد . خواست حرفی بز نداما از شوهرش که سفره را پهن کرده بود و نان و کاسه‌ی شیر را وسط سفر گذاشته بود ، ترسید . هیچ نگفت و زیر چشمی به علی نگاه کرد و کنار سفره نشست و به آرامی گفت :

« ننه جون گریه نکن ، بلن شو بیا شام تو بخور . » حسن نگاه خشم آلودی به زنش کرد و گفت :

« میتونی در اون چاه‌کو ببندی . » زینب ترسید و با وحشت گره‌ی گوشه‌ی چارقدش را باز کرد و پول خرد ها را کنار سفره ریخت

و گفت :

« صب تا لا انقذه پول در آوردم ؛ از این پول که میتونم به تیکه نون بخرم بدم بچه بخوره ؟ » حسن پول ها را برداشت و گفت :
« اگه این دفه ببینم با این توله سکه داره ور میره میزنم دکو - پوزشو خورد و خاکه شیر میکنم . » لقمه یی در دهانش گذاشت و همانطور که داشت به علی نگاه می کرد ، گفت :

« میخوای این یکی هم سقط بشه مٹ اونا . زنیکه مگه نمیدونی سگ نجسه و هزار جور مرض میاره ؟ » زینب با ترس گفت :

« تنها دل خوشی این بچه همین توله سکه . سر کوره ها که نمیذارن بره با بچه ها بازی کنه ، همبازی هم که نداره ، پس چیکار کنه ؟ » حسن خشمناک شد و نگاهی به علی کرد و گفت :

« بشینه درسشو بخونه تا دو روز دیگه مٹ باباش کاسه بشقابی نشه . » زینب هیچ نگفت . روی زیلو خزید و سفره را جمع کرد . فوت کرد توی چراغ و سرش را کنار سر حسن گذاشت و دراز کشید و چند دقیقه بعد خوابش برد . »

علی بیدار بود و به سقف دود زده نگاه می کرد . دود مثل مدهروی تیر های سقف کشیده می شد و از بالای گونی بیرون می رفت و افکار علی راهم با خودش می برد پیش هاپی . علی دستش را روی شکم خالیش می کشید و هاپی را می دید ، که ونگ ونگ کنان ، فرار کرده بود و رفته بود . علی با خودش حرف می زد (لقد زد تو شیکمش ، چقده دردش اومده ، کاش همدش منو میزد ، اوخ هاپی جونم ، حتم رفته یه ساعت گریه کرده ، فردا ازش میپرسم . کاش بابا نداشتم ، نه بابا و نه ننه . الان خودش ننه رو

تو بغلش گرفته و خوابیده. مگه چی می شدا که من هاپی رومیاوردم همینجا، بغل خودم میخوابوندم؟ اون دفه کفترامو کشت، اون دفه لونه مورچمو خراب کرد، اون روز مارمولکی رو که با هزار زحمت گرفته بودم و تو شیشه انداخته بودم، ول کرد بره. حلالم یه چن وقتی که به هاپیم بند کرده. آخه چرا این بابام من انقده بده؟ چرا؟ کاش شباهم خونه نمیومد. خشتامو بگو که با هزار بدبختی زده بودم، همه رو له کرد. آخه چرا؟ چرا هر شب وقتی میاد خونه انقده اوقاتش تلخه؟ خدا کنه رفته باشه تولونهش. اوخ چقده دلم براش میسوزه. خوب شد که شامشو بهش داده بودم، و گر نه تا صب از گشنگی می مرد. اوخ هاپی جون.) علی همچنانکه فکر می کرد، همانجا گوشه‌ی زاغه خوابش برد.

بامداد نور خورشید از گونی گذشت و روی صورت علی که هنوز خواب بود افتاد. حسن که خورجین کاسه بشقاب را روی دوش گذاشته بود و دم در ایستاده بود، گونی را پس زد و به زنش گفت:

«علی بچه رو بیدارش کن، مدرسه ش دیر میشه.» زینب دستی به سر علی کشید و بیدارش کرد. حسن خورجین را جا به جا کرد و گفت:

«خدا یا به امید تو.» چند قدم رفت و ایستاد و گفت:

«دیگه نیستم این بچه با سگ بازی کنه علی.»

زینب پای چلاقش را دراز کرد و گفت:

«من که حریفش نمیشم.» حسن حرف زینب را نشنید. سرش

را پایین انداخت و به طرف شهر به راه افتاد.

حسن هر روز از جنوب شهر راه می افتاد و گاهی تا کله‌ی شمیران

می رفت تا کت و شلواری بگیرد و کاسه و یابشقای بدهد و خرج زندگیش

را در آورد . او علی ، پسرش را ، خیلی دوست داشت و بخاطر همین بود که دلش نمی‌خواست با سگ بازی کند . خیال می‌کرد باعث مرگ شش بچه‌اش، همان باسگ بازی کردن بوده . به همین خاطر دلش نمی‌خواست علی ، بچه‌ی هفتمش ، هم بمیرد . وقتی توی کوچه‌ها داد می‌زد ، « کاسه بشقابی » و بچه‌های مردم را می‌دید که کیف و کتاب به دست به مدرسه می‌روند ، دلش هوای علی رامی کرد و آرزو می‌کرد که بچه‌اش درس خوان بشود و به جایی برسد . وقتی سگی رامی‌دید ، یاد هایی می‌افتاد و لگد محکمی به شکمش می‌زد و با خشم پرتش می‌کرد و زیر زبانی می‌گفت: « شما باعث بد بختی بچه‌ی من میشین . » از کوچه‌ها همانطور که فکر می‌کرد ، بدون اینکه فریاد بزنند ، می‌گذشت و می‌رفت . زندگی بابای علی ، بیرون از خانه همینطور می‌گذشت و علی خبر نداشت که بابایش چقدر دوستش دارد .

زینب، ننه‌ی علی ، زنی بود چلاق. از بامداد تا شامگاه لب جاده‌ی کوره پزخانه می‌نشست و گدایی می‌کرد تا کمک خرجی‌یی برای شوهرش بیابد . او نمی‌دانست که ، همکلاسی‌های علی ، چقدر بخاطر گدایی کردن ننه‌اش ، تحقیرش می‌کنند و علی هم هیچ گاه به ننه‌اش نگفته بود . وقتی علی از دبستان بیرون می‌آمد ، سرش را مثل شاخه‌ی درخت بید همچون پایین می‌انداخت و به طرف‌هایی می‌دوید . در آغوشش می‌کشید و نوازشش می‌کرد ، و هر چه بچه‌ها گفته بودند ، به‌هایی می‌گفت و غصه‌اش کمتر می‌شد . هایی هیچ گاه علی را تحقیر نمی‌کرد . تنها گاه‌گاهی که علی

می‌خواست الف و ب یادش بدهد، خشمناك می‌شد و کمی دلخور و
تو: لب .

روزها همچنان یکسان گذشت . يك روز غروب ، هنگامی که
خورشید داشت پشت کوره‌ها که دود می‌کرد، پنهان می‌شد ، علی همچنان که
هاپی را در بغل داشت ، به طرف زاغه رفت . زینب به دیوار گلی تکیه
داده بود و منتظر حسن بود .

دود از سر لوله‌ها مثل مار توی آسمان می‌پیچید و به طرف شهر
می‌رفت . زینب گاهی به دود نگاه می‌کرد و گاهی به راه ، که از لا به
لای کوره ها ، کشیده شده بود. علی خوشحال ، هاپی را به خودش می‌فرد
و به طرف ننه‌اش می‌رفت .

وقتی دم در زاغه رسید ، هاپی را زمین گذاشت و شروع کرد به
بازی کردن - هاپی می‌دوید و علی هم دنبالش می‌کرد . گاهی روی زمین
می‌افتاد و هاپی مثل متکا ، روی علی غل می‌خورد و جیغی می‌کشید و
دوباره می‌دوید . هوا کم‌کم تاریك شده بود . علی بابا را فراموش کرده
بود و همچنان بازی می‌کرد . وقتی آخرین اشعه‌ی خورشید از سقف
آسمان کنده شد ، و سیاهی همه‌جا را پوشاند، علی يك باره بخود آمد
و به طرف ننه‌اش دوید و گفت :

«چرا بابا نمیاد ننه؟» خواست هاپی را روانه کند، که دلش نیامد.

نشست و هاپی را روی زانو گرفت و گفت :

«اگه بابا نیاد ، تو رو میبرم پیش خودم .» هاپی پوزه‌اش را روی

دست علی گذاشت و گفت :

« بهتره برم. » تنها بچه ها حرف هایی را می فهمیدند . علی دلش گرفت و یاد بابایش افتاد و ترسید . روی چشم هایی را بوسید و گفت :
« بپن شو زودتر برو تا بابا نیومده . » هاپی بلند شد و خدا حافظی کرد و رفت .

زینب همچنانکه به دیوار کلی تکیه داده بود ، گفت :
« بابات دیر کرده . » نگرانی همراه کلامش ، از دهانش بیرون می ریخت . علی نگاهش را به چشم های ننه اش دوخت و گفت :
« اگه نمیاد برم هاپی رو بیارم ننه . »
زینب فکری کرد و گفت :

« بازی و شوخی دیگه تموم شد ، بابات خیلی دیر کرده علی جون ،
علی همانطور که به آسمان سیاه نگاه می کرد گفت :
« ننه من گشمنه . » زینب با صدای بغض آلودی گفت :

« بابات باید نون بیاره ننه جون . » علی منتظر حرف ننه اش نشد .
همچنانکه به هاپی فکر می کرد ، بلند شد و رفت سرش را روی زیلو گذاشت و خوابید . بامداد هنگامی که از خواب بیدار شد ، دید که ننه ، در زاغه نیست . وحشت زده گونی را پس زد و پرید بیرون و دید که ننه ، همانطور که به دیوار تکیه داده ، خوابش برده . سر ننه را گرفت و فریاد زد :

« ننه ، ننه . » زینب از خواب پرید و گفت :
« بابات نیومده ؟ » علی خواست حرفی بزند که هاپی روی کولش پرید . هاپی را پایین گذاشت و گفت :
« هاپی بابا نیومده . » رفت پای دیوار نشست و در فکر فرو رفت .

زینب همانطور که توی آفتاب نشسته بود ، فکر کرد که ممکن است شوهرش زیر ماشین رفته باشد. این فکر در سرش جان گرفت و تا شب‌هایش نکرد و شب وقتی دید که باز حسن نیامد ، به علی گفت :

«دیگه بابات نیامد .» بغضش را فرو داد و ادامه داد :

« بیا این پولو بگیر برو نون بخار بیا . » از گوشه‌ی چارقش يك تومان به علی داد و بعد رفت توی زاغه . علی دستی به سر هاپی کشید و گفت :

« بدو ، امشب پیش خودم میخوابونمت . » رفت نان خرید و برگشت . با هم شام را خوردند و هاپی و علی ، کنار هم خوابیدند . بامداد وقتی علی بیدار شد ، دید که بابایش نیست . يك باره زد زیر گریه و رفت ننه ، را تنگ در آغوش کشید و گفت :

« ننه پس بابا چی شد ؟ »

ننه همچنان که گریه می کرد ، گفت :

« بابات دیگه نیامد . » علی نگاهی به هاپی کرد و همانطور که

گریه می کرد ، گفت :

« کجا رفته ؟ » زینب با چارقش اشکش را پاک کرد و گفت :

« بابا مرده . » علی پرید هاپی را در بغل گرفت و هردو باهم گریستند .

زینب سفره را پهن کرد و به علی گفت :

« می بینی که سفره خالیه . » علی به آرامی گفت :

« ینی میگی مدرسه نرم برم دنبال کار ؟ » زینب سرش را پایین

انداخت و گفت :

« من صب تا شب که لب جاده بشینم پول یه دونه نونو در

نمی‌ارم . « کمی فکر کرد و اشک هایش را که خشک شده بود پاک کرد و گفت :

« تو مرد خونه‌یی . » نگاهی به پای چلاقش کرد و سرش را با شرم پایین انداخت و خاموش شد . هاپی زل زل نگاهش می‌کرد و آرام آرام پشت دست علی را می‌لیسید .

علی همانطور که کنج زاغه کز کرده بود ، در فکر فرو رفت . (مرده ، من چلاقم ، تو مرد خونه‌یی ، کتابام ، همکلاسیام ، هاپی چقدر باید گشنش باشه ، تو مرد خونه‌یی ، باید برم دنبال کار ، چطوری برم پول درآرم ؟ هاپی رو چیکار کنم ؟ مدرسه چی ؟) از گوشه‌ی چشم به‌ننه‌اش نگاه کرد و به آرامی گفت :

« پس مدرسه چی ؟ »

« شیکمت خالیه . » علی گرسنه بود . دستی به سر هاپی کشید

و گفت :

« بینی دیگه بابا نمیاد ؟ » زینب سفره‌ی خالی را نگاه کرد و گفت :

« آه آه آه ، نه ، دیگه نمیاد . » علی انگار تازه متوجه شده بود .

بلند شد و گفت :

« کجا بردن چالش کردن ؟ »

« برا ما چد توفیری میکنه . »

« میرم میبینم ، شاید دروغ باشه . »

« باید بری ، ولی نه دنبال نعش بابات . »

« پس کجا ؟ »

« دنبال نون . می‌بینی که نون نداریم . » علی که به هیجان آمده

بود ، گفت :

« نون که چیزی نیست . »

« فرض کن چیزی نیست علی جون ، ولی پول چراغ نفتی چی ؟
اجاره زاغه چی که ماهی سی تومنه ؟ » گریه اش گرفت و با چارقند
صورتش را پوشاند . علی هابی را کنار زد ، بلند شد رفت سر ننه را
روی سینه گذاشت و کمی فکر کرد و بعد يك باره ننه را از خودش جدا
کرد و گفت :

« گریه نکن ننه . من و هابی را میوفتیم و میریم دنبال کار . از
همین امروز . » خواست به ننه اش بگوید که نرود گدایی ، خجالت
کشید . دست ننه را گرفته و گونی را پس زد و از زاغه بیرون آمد .
نمی توانست به خودش بقبولاند که ننه اش گدایی می کند . هیچ نکفت و
جلوی در زاغه ایستاد . خورشید مثل هر روز بالا آمده بود و کوره ها مثل
هر روز دود میکردند . تنها علی بود که عوض شده بود . هابی که از همه
چیز آگاه شده بود ، جلو دوید و گفت :

« علی غصه نخور ، همه جا با هم هستیم . » علی گیوه هایش را ور
کشید و از ننه اش خدا حافظی کرد و به راه افتاد .

هابی کنار علی راه می رفت و گاه گاهی وقتی به تیر چراغ برقی
می رسید می ایستاد و لنگش را بالا می گرفت . از کوره ها دور شدند و
به شهر رسیدند . از چند خیابان شلوغ گذشتند . علی سرش پایین بود و
فکرمی کرد . هدف مشخصی نداشت . چندین بار نزدیک بود زیر ماشین برود .
علی طناب هابی را گرفت و از خیابانی گذشت - هر وقت می خواست از

خیابان رد شود طناب را سفت می گرفت و وقتی توی پیاده رو راه می رفت طناب را شل می کرد . تا ظهر دو تایی توی خیابان ها پرسه زدند - اول علی خیال کرده بود که کار پیدا کردن و نان در آوردن آسان است . وقتی ننه اش گفته بود که «تو مرد خونه یی» به خودش باد کرده بود و خنده اش گرفته بود. خیال کرده بود که خیلی مهم شده . احساس غرور کرده بود. ولی حالا می دید که نه ، آنقدر اهم که فکر کرده بود ، آسان نیست . می دید که آدم ها مثل مورچه اسبک ، تند تند راه می روند ، و هیچ کس به او اعتنایی نمی کند . ماشین ها مثل مارمولک ، از لا به لای یکدیگر ، ویراژ می دهند و می روند . در هر دکانی می ایستاد ، صاحب دکان چپ چپ نگاهش می کرد ، و شاگردش به هاپی لگد می زد . بچه هارامی دید که کیف به دست ، به دبستان می روند ، و گاهی با کیفشان هاپی را می زدند . یکی دوبار پایش را توی شلوغی لگد کرده بودند و چندین بار که خواسته بود با مردم حرف بزنند ، دیده بود که نمی تواند چیزی بگوید . از ظهر يك ساعت گذشته بود . علی و هاپی در شمال شهر زیر درخت چنار پیری که کنار خیابان بود ، نشسته بودند .

علی خسته و مرده پایش را دراز کرده بود و یاد بابا افتاده بود و دلش برای بابا . می سوخت . گرسنگی از پا درش آورده بود ، داشت از حال می رفت . هاپی را می دید که روی موزایک های پیاده رو ولو شده و له له می زند و هیچ نمی گوید . فکر می کرد که بابا خیلی مرد نیرومندی بوده که خورجین کاسه بشقاب را روی دوشش می گذاشته و تمام شهر را پای پیاده میگشته . دلش برای بابا تنگ

شد و در عین حال ، احساس غرور کرد که پسر چنان مردی است .
همانطور که نشسته بود و فکر می کرد ، يك باره مثل پهلوانی از جا کنده
شد ، و طناب هابی را کشید و گفت :

« نشستن و فکر و خیال کردن به درد ما نمی خوره . هابی اگدراه
نیفتیمو نریم دنبال کار ، هم خودمون از گشنکی می میریم و هم ننه . یالا
بلن شو . » طناب هابی را کشید و بلند شد . هابی خسته بود . زبانش آویزان
شده بود و له له می زد . نگاه پرمهری به علی کرد و گفت :
« راس میگی . » خواست حرف دیگری بزند که زبانش بند آمد .
خودش را با شدت تکاند و به راه افتاد .

علی از خیابان ها می گذشت و به ساختمان ها و ماشین ها و آبی که
از توی نهرهای گذشت ، نگاه میکرد . یاد کوره پزخانه می افتاد و زاغه ها -
گرسنگی از یادش رفته بود . نمی توانست باور کند - فکرش را هم نکرده
بود که چنین جاهایی توی دنیا هست .

هرچه بیشتر می دید علاقه اش به بابایش بیشتر می شد - حس میکرد
که دلش می خواهد کسی را کتک بزند ، و در همین حال بود ، که هابی
چرتش را پاره کرد و پرسید :

« این جاها کجاست ؟ » علی بدون این که فکر کند ، طناب هابی را کشید و لگدی
به پهلویش زد و فریاد زد :

« خفه شو انقده زر نزن . » هابی که تابحال از دست علی کتک نخورده
بود ، نشست و زار زار گریست . علی شرمگین ایستاده بود و به انتهای کوچه
نگاه میکرد که داشتند اسباب کشی می کردند . طناب هابی را ول کرد

و با شتاب به طرف خانه دوید و یکر است رفت پیش صاحبخانه و گفت :
 «میدارین منم براتون اسباب کشی کنم؟» صاحبخانه نگاهی به علی
 کرد و گفت :

«مگه تو حمالی؟» علی همانطور که می لرزید ، گفت :
 «آره .» هاپی که دویده بود و کنار صاحبخانه ایستاده بود، گفت:
 « عوض شمام به ما غذا بدین . » صاحبخانه که حرف هاپی را
 نفهمید ، گفت :

« این چیه دیگه ؟ » بچه اش که کنارش ایستاده بود ، گفت:
 « بابا جان میگه عوضش به ما غذا بدین . » صاحبخانه گفت:
 «مگه تو زبون اینو میفهمی ؟ » هاپی وسط حرف صاحبخانه و دید
 و گفت :

« همه ی بچه ها زبون منو میفهمن و منم زبون اونا رو میفهمم . »
 بچه ی صاحبخانه که خنده اش گرفته بود ، حرف های هاپی را برای پدرش
 ترجمه کرد ، ودستی به پشت هاپی کشید و رفت تا خواهر و برادرهایش
 را خبر کند . صاحبخانه قبول کرد و علی و هاپی تا غروب کار کردند ، و
 غروب وقتی غذایی جلوشان گذاشتند ، هاپی تند تند خورد و سیر شد و
 رفت تا با بچه های صاحبخانه بازی کند. علی آرام آرام می خورد - او تا بحال
 انقدر از غذا خوردن لذت نبرده بود. همانطور که لقمه ها را در دهان می گذاشت
 با بایش را بخاطر می آورد که هر شب برایش نان می آورد او با خیال راحت
 می خورد . با اینکه می دانست بابا - مرده - آنطور که ننه اش گفته بود -
 باز جایش را خالی میکرد و بخودش می گفت که ای کاش زنده بود و برایش
 از این غذا میبرد ، که دستمزد کارش بود . علی داشت غذا میخورد ، که

هایی یکباره پریدتوی اتاق و گفت :

«راستی علی یادت باشه براننه هم بگیریم .» علی گفت .
 «توبرو بگو شاید بدن .» بچه‌ی صاحبخانه که حرف آنها را شنیده بود رفت به پدرش گفت و پدرش بایک قابلمه غذا آمدتوی اتاق و به علی گفت :

«شما خیلی کار کردین . علاوه بر این ، پولم بهتون میدم .» دست کردتوی جیبش و دو تومان پول درآورد و به دست علی داد . علی نگاهی به پول کرد و پیش خودش گفت ، (چقدننه خوشحال میشه . دو تومن کار کردم ، اوخ جون ، تازه این قابلمه غذا رو هم اگه نمیدادن .) صدای ترمز ماشین و فریادهایی که از خوشحالی پریده بودتوی خیابان افکارش را برید . علی قابلمه‌ی غذا را زمین گذاشت و باشتاب به طرف خیابان دوید . فکر کرده بود که هایی رفته زیر ماشین .

۲

علی خوشحال و خندان گونی را پس زد و پریدتوی زاغه . ننه اش را که به پشتی تکیه داده بود بغل کرد و گفت :
 «ننه دو تومن کار کردم ، این قابلمه غذا رو هم گرفتم .» ننه را

بوسید و پیرید و وسط زاغه و باخوش حالی لگدی به هاپی زد، که داشت با پنجه هایش زیلورا جمع میکرد .

« آهای مواظب باش زیلوپاره نشه. » هاپی که خسته و مرده بود، هیچ نگفت و دراز کشید . زینب نگاهی به غذا کرد، دلش گرم شد و دهانش آب افتاد . دستی بسر علی کشید و گفت :

« چیکار کردین ننه جون ؟ » علی با افتخار گفت :

« اسباب کشی ننه . » زینب همانطور که داشت غذا را میخورد کله فکرش را که دنبال شوهرش بود ، پاره کرد و گفت :

« حکفن خیلی خسته هستین . »

« روزا و لمونه یواش یواش عادت می کنیم . راسی ننه از مدرسه

« نیومدن سراغ من ؟ »

« ننه ننه جون . »

علی بلند شد کوزه ی آبراتوی کاسه ی گلی خالی کرده و گذاشت جلوی ننه و همان طور که داشت تکه های ته دیک میجوید رفت کنار هاپی سرش را گذاشت دم کوزه و خوابید. زینب هم سفره را جمع کرد و پاهای چلاقش را جابجا کرد و چادرش را کشید روی سرش و چشم هایش را بست و رفت و تفکر کرد .

خورشید نرم نرم مثل هر روز از پشت کوه های سنگی چشمه علی بالا می آمد. کوره هادود می کرد. علی که سحر از خواب بیدار شده بود، طناب هاپی را در دست می چلاند و تندتند به طرف شهر میرفت .

«گوش کن بین چی میگم هاپی. اگه بی احتیاطی کنی مټ بابا میری زیرماشین و میمیری. باید حواستو جمع کنی، فهمیدی؟» هاپی شرم آگین گفت:

«دیروز، دیروز بود و تموم شدورفت.» آب دهانش را کمی ریخت فروداد و ساکت شد. علی توی چشمهای هاپی نگاه کرد و گفت:

«درسته که دیروز تموم شد و رفت، ولی اگه همون دیروز تورفته - بودی زیرماشین امروز من تنها بودم.» هاپی همانطور که سرش پایین بود گفت:

«خوب منظورت چیه؟» علی دستی به سر هاپی کشید و گفت:

«منظورم اینکه دیروز و نباد فراموش کنم، چون ازش چیز یاد گرفتم.»

خواست دنبال حرفش را بگیرد که یکی از همکلاسی هایش صدایش کرد و گفت:

«علی چرا مدرسه نمییا، مگه بابات مرده؟» دوستش می دانست که بابای علی گم شده. علی با افسردگی گفت:

«به توجه.»

«خوب ننهت که گدایی می کنه پول درمیاره.» حرفش هنوز تمام نشده بود که هاپی مثل گرگ به جانش افتاد و بعد علی از پشت گرفتش و با خشم روی زمین خوابانده و مشت محکمی توی دهانش زد و گفت:

«خفه میشی یا نه؟» همکلاسی علی با هرزحمتی بود خودش را از چنگ آنها بیرون کشید و پا گذاشت به فرار. علی غمزده و خشمناک روی زمین نشست و سرش را در میان دست گرفت و در فکر فرو رفت. (ننهت گدایی

میکنه ، پول گدایی ، خیال می کنه ننه ی خودش چیکاره س ، به رخت شور .
خیال می کنه من نمیدونم باباشو برا چی گرفتن . میرم به ننه میکم . اگه
گدایی رو بذاره کنار دیگه خجالت نمی کشم .) هاپی خودش را به علی
چسباند و گفت :

« فکر شو نکن . بلن شو بریم . شاید کارا تموم بشه . » علی بلند شد و به
راه افتاد . چند قدم رفت و بعد ایستاد و به هاپی گفت :

« مگه بی رگم که فکر شو نکنم . » هاپی با تعجب پرسید :

« بی رگ چیه ؟ » . علی طناب هاپی را سفت گرفت و کشید و گفت :

« اگه بی رگ بودم خودمو به کوچه علی چپ می زدم و نشنیده می گرفتم
و میداشتم هر چی دلش خواست بگه و بعدم میخندیدم . ولی چه خوب شد
که رفت و گر نه تیکه تیکه اش میکرذم . » هاپی پنجه هایش را بزمین کشید
و گفت :

« پس من بارگم ؟ » علی لبخندی زد و دستی به سرش کشید و گفت :

« تو باغیر تی . » طناب هاپی را دور دستش پیچید و به راه افتاد . تا

ظهر توی خیابان ها پرسه زد . فکر ننه از سرش بیرون نمی رفت . حرف
همکلاسی اش مثل پتک توی سرش می خورد . انقدر گرسنه اش شده بود که
دیگر نمی توانست راه برود . رفت توی پارک ، روی صندلی نشست ، و بعد
از چند دقیقه ، سرش گیج رفت و افتاد و خوابش برد . هنگامی که بلند شد
دید هاپی نیست . سایه های درخت ها بلند شده بود ، مردم دسته دسته ، با
بچه هایشان ، قدم می زدند . بچه ها دنبال هم می کردند و فریاد می زدند .
علی چندین بار هاپی را صدا کرد و بعد وقتی مطمئن شده بود که از
هاپی خبری نیست ، بلند شد و بی اعتنا به بچه ها ، فریاد می زد و هاپی

را می خواند، در به در دنبال هابی می گشت. نه بچه ها را می دید که داشتند بستنی می خوردند ، و نه زن و مردها را که داشتند بلال گاز می زدند . می دوید و وحشت زده فریاد می زد :

« هابی هوووو ، هابی هوووو . »

وقتی علی خوابش برده بود ، هابی انقدر احساس گرسنگی کرده بود که نتوانسته بود بخوابد . راه افتاده بود و خودش را به سطل های خاکروبه رسانده بود که بزرگ بود و تا بحال ندیده بود . خواسته بود از توی سطل ، استخوان در آورد ، که سطل برگشته بود و او توی خاکروبه ها ، زیر سطل ، گیر کرده بود . زوزه می کشید و صدای علی را می شنید . علی که داشت از کنار دیوار رد می شد ، زوزه ی او را شنید و رفت سطل خاکروبه را برگرداند و هابی را نجات داد و گفت :

« اگه نرسیده بودم که خفه شده بودی » هابی که چشمش به تکه های نان افتاده بود ، حرف علی را نشنید . علی هم يك باره همه چیز را فراموش کرد و تندتند شروع کرد به جمع کردن نان خشک ها و خوردن. وقتی هردو سیر شدند، علی بقیده ی نان خشك هارا توی پاکتی ریخت و طناب هابی را رها کرد و به راه افتاد . هابی جست و خیز می کرد و آواز می خواند . هنوز چند قدمی از پارك دور نشده بودند ، که ناگهان هابی چشمش به گربه یی افتاد که داشت نوك پا نوك پا از کنار دیوار می رفت . ایستاد و نگاه خشم آلودی به گربه کرد و سپس يك باره مثل تیر به طرشفش دوید . گربه مثل فتر جستی زد و رفت روی شاخه ی درخت کنار خیابان نشست و شروع کرد به فیف ، فیف کردن . هابی پای درخت ایستاده بود و با پنجه هایش خاك را می کند و زوزه می کشید . از شدت خشم

داشت منفجر می‌شد . علی ناگهان پاکت نان خشك را زمین گذاشت و با شتاب خودش را به او رساند . گردنش را گرفت و محکم توی گوشش زد و گفت :

« چرا این کارو کردی ؟ » هابی همچنانکه زل زل گریه را نگاه می‌کرد ، گفت :

« ازش بدم میاد . از اون ریخت ایکبیرش . دلم میخواد سر به تنش نباشه . » علی کشیدش کنار و گفت :

« چرا ؟ اونکه به تو کاری نداشت . بیچاره داشت یواش یواش برا خودش می‌رفت . » هابی که هنوز خشمناك بود و پنجه هایش را روی زمین می‌کشید ، گفت :

« دلم میخواد بکشمش ، ولم کن . » علی هابی را آرام کرد و گفت :
« آخه چرا تو انقد از اون بدت میاد ؟ » هابی گفت :

« راستشو بخوای خودمم نمی‌دونم ، بابا نهم گفتن که من باید از اون بدم بیاد ، تو هم بیخودی براش داسوزی نکن ، تو که نمی‌دونی اون چقد بد زاته . » علی دستی به سر هابی کشید و آرامش کرد . گریه همچنان روی شاخه نشسته بود و فیف فیف می‌کرد . از ترس نصف‌گوشت تنش آب شده بود . قلبش تند تند می‌زد و مژه هایش می‌لرزید . گریه همانطور که با نگاه مهربانش به علی نگاه می‌کرد با زبان مخصوصش گفت :
« تو را خدا ازش پرسین آخه چرا میخواست منو اذیت کنه ؟ »
علی که روی زمین کنار هابی نشسته بود ، چشمکی به گریه زد و به هابی گفت :

« حرف مفت زن . اون نه نون تورو خورده و نه جای تور و گرفته

ونه چیزی ازت دزدیده . نه فحشت داده و نه سر تو کلاه گذاشته . تو باید اونایی رو گاز بگیری و دنبالشون کنی که حق تو خوردن . دیدی که داشتی برایه لقمه نون خشك که توی سطل خاکروبه بود خفه می شدی . اونم مٹ تو و شایدم بدتر از تو .»

هایی که هنوز خشمناك بود سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت . گربه از روی درخت پایین آمد و نوك پا نوك پا ، خودش را به علی رساند . باترس ولرز ، همچنانکه زیر چشمی به هاپی نگاه می کرد ، رفت پشت علی و خودش را به او کشید . آرام آرام جلو آمد و دست علی را لیسید . هاپی خجالت زده و شرمگین پوزه اش را روی پنجه هایش گذاشته بود و فکر می کرد . گربه نگاه مهربانی به علی کرد و يك بار دیگر دست علی را لیسید و راه افتاد و رفت . هنوز چند قدمی دور نشده بود که ناگهان علی از پشت کمرش را گرفت . بلندش کرد و راست توی چشم هایش نگاه کرد و گفت :

«اولن تشكر لازم نیست . بعدم اگه میخوای تشكر کنی چرا نمیای درست و حسابی حرف بزنی ؟ دست ایستیدن و دولا و راست شدن و ادا و اطوار در آوردن که تشكر نشد .» هاپی که آرام نشسته بود ، ناگهان بلند شد و گفت :

«آخه برا همین موس موس .» علی حرفش را برید و گفت :

«تو که نمی تونی تشخیص بدی نباید قضاوت کنی ، بشین حرفم نزن .» گربه که پشیمان شده بود ، سرش را پایین انداخت و رفت . سرپیچ کوچهی پارك ایستاد و گفت :

«باید هر جور شده ، تادیر نشده ، خودمو عوض کنم .» زیر چشمی ، بامهربانی به هاپی نگاه کرد و رفت .

علی طناب‌هایی را گرفت ، پاکت نان خشک را برداشت و به راه افتاد.
 خورشید رفته بود که به زاغه رسیدند . هابی با افسردگی رفت گوشه‌ی
 زاغه نشست و هیچ نگفت . ننه که داشت نان خشک را در آب می‌زد و
 می‌خورد ، نگاهی به هابی که خودش را به خواب زده بود کرد و گفت :
 «میخواستم باهات حرف بزنم .» علی گفت:

«چه حرفی ؟» ننه گفت :

«نمیخواستم هابی بفهمه .» علی رفت و به نفس‌های هابی گوش کرد و
 گفت :

«خوابه ، بگو ننه .» زینب گفت :

«علی چون باید بری دنبال به کار حسایی و خوب ، بهت که گفتم ، تو دیکه
 مرد خونه شدی ، میفهمی ینی چی ؟» علی وسط زاغه ایستاد ؛ ناگهان
 خشمناک شد و فریاد زد:

«تو هم دیکه نباد بری گدایی ننه .» زینب که هاج و واج مانده بود ،
 گفت :

«چرا داد میزنی ننه جون ؟ مگه چی شده ؟» علی هم‌کلاسی اش را
 دید که دارد زلزل نگاهش می‌کند . نتوانست خشمش را که داشت منفجرش
 می‌کرد ، فرو دهد . باهمان لحن گفت :

«حرفای اون بی‌پدر و مادرا دیوونم کرده ننه .» ننه رفت تا پیرسده که
 ناگهان هابی بلند شد و گفت :

«راس میگه ننه ، امروز .» علی فریاد زد :

«کی به تو گفت حرف بزنی ؟» هابی که نشسته بود ، گفت :

«مگه بناست کسی بگه؟» زینب با تعجب به علی نگاه کرد و گفت:

«چی شده؟» علی که هنوز خشمناک بود، گفت:

«فردا زیر چرخ فلکم شده یه کار درست و حسابی گیرمیارم ننه.

توهم گوش کن، دیگه نباد بری سر جاده گدایی کنی.» نشست و کمی فکر

کرد و یک باره بلند شد و رفت طناب هابی را گرفت و گفت:

«بلن شو بریم.» هابی که گیج شده بود، گفت:

«کجا؟» علی طنابش را کشید و گفت:

«شهر، باید صب زود تو شهر باشیم.» هابی که ازدرون علی و

تصمیمی که گرفته بود، خبری نداشت، گفت:

«چرا این وقت شب؟ من تازه چشمام گرم شده بود.» علی لکدی

به هابی زد و گفت:

«همه کارارو دوش منه، بلن شو انقددم و زن.» هابی که ایستاده

بود و داشت فکر می کرد، گفت:

«پس بذایه لقمه نون بخورم.» علی طنابش را کشید و گفت:

«اون مال ننهس.» ازدر زاغه بیرون آمد و به طرف جاده رفت. هوا

تاریک بود. نه ماهی بود و نه نوری - همه جا سیاه بود و تنها از آن دورها

گاه گاه نور ماشیننی آسمان را رنگ می زد و بعد از چند ثانیه محو می شد.

علی و هابی اخم آلود بطرف جاده می رفتند. توی جاده گاری لگنده بی که

مردی را حمل می کرد، لك لك كننان سیاهی رامی شكافت و پیش می رفت.

گاری چی که روی گونی کاه نشسته بود، علی و هابی را دیده بود و همانطور

که چپش را دود می کرد، منتظر بود تا به آن ها برسد. علی و هابی هم او را

دیده بودند. گاری چی وقتی به آن ها رسید با تعجب نگاهشان کرد

و گفت:

«این وقت شب کجا میرین ؟» علی که صدایش را شب دورگه کرده بود ، گفت :

«میریم کار گیر بیاریم.» گاری چی طناب اسب را کشید و گفت :
«هوش .» گاری ایستاد. اسب نگاهی به علی کرد و سرش را تکان داد.
گاری چی همچنانکه چپق می کشید ، گفت :

«پیر بالا.» علی که نمی دانست گاری چه باری دارد، پرید بالا و کنار مرده که توی پارچه‌ی سیاهی پیچیده شده بود ، نشست و تکیه اش را به گونی گاه داد که زیر گاری چی بود . هاپی را بالا کشید و کنار خودش نشاند . گاری به راه افتاد . علی همانطور که نشسته بود پاهایش را از لب گاری آویزان کرد و خط جاده را نگاه کرد که میان چراغها فرو رفته بود. گاری تکان تکان می خورد و مرده مثل لرزانك می لرزید . انگار زنده شده بود و دست و پا می زد .

آن روز تا نزدیکی های غروب علی و هاپی به هر سوراخی سر زدند و شب ، دست از پا دراز تر ، به زاغه برگشتند . چهار روز پشت سر هم ، همچنان گذشت و روز پنجم ، سرانجام علی کاری در يك دكان كفاشی پیدا کرد . تازه فهمیده بود که چرا بابایش شب ها که به خانه می آمد آنقدر اوقاتش تلخ بود - هر بامداد مثل يك مرد از زاغه بیرون می آمد ، طناب هاپی را می گرفت . و خط سوار می شد و سرکار می رفت - طناب هاپی را جلوی در دكان كفاشی ، به درختی می بست و ظهر همانجا با هم ناهار می خوردند . غروب ها وقتی مزدش را می گرفت ، دستی به پوزه ی هاپی می کشید و با خوشحالی می گفت :

« قریون تور فیق خوب » لبخندی می زد و وقتی می خواست سوار ماشین دو طبقه بشود ، هاپی را بغل می کرد و یکراست بالا می رفت و اگر صندلی جلویی خالی بود می رفت می نشست و چراغ و مردم را از آن بالا نگاه می کرد و خیابان ها را و نام های شان را به هاپی یاد می داد . هاپی عادت کرده بود که روی زانوی علی بنشیند و هر چه می گوید گوش کند و بخاطر بسپرد . نه به بغل دستی نگاه می کرد و نه از آن بالا روی مردم تف می انداخت . گاهی که پایش گلی بود و صندلی را کثیف می کرد ، با دمش کثافت را پاک می کرد و از علی می خواست که با گوشه ی کتش لکه را ، که به جا مانده بود ، تمیز کند . با اینکه هنوز نه دلش از گربه ها بدش می آمد ، گاه گاهی که گربه یی را می دید ، زود رویش را برمی گرداند و هیچ نمی گفت ، ولی وقتی سگ دیگری را در خیابان می دید به آرامی با آرنجش به پهلوی علی می زد و می گفت :

« اونو نیگا کن . » علی چندین بار گفته بود که این کار خوب نیست و باز وقتی هاپی سگی را می دید که لباس تنش کرده اند ، و یا پوزه اش را بسته اند ، سقلمه یی به علی می زد و سگ را نشانش می داد و می خندید . روز های اول نفهمیده بود که منظور علی چیست ، ولی بعد وقتی دیده بود که علی خیلی بدش آمده ، این کار را کنار گذاشته بود . هاپی کم کم یاد گرفته بود که چطور بلیط بخرد . وقتی علی کارش تمام می شد و می رفت تا دست و رویش را بشوید ، می دوید ، یک دو ریالی از علی می گرفت و می رفت بلیط می خرید و توی صف اتوبوس منتظر می ماند تا علی بیاید . هاپی آنقدر با هوش بود که همه چیز را زود یاد می گرفت ، و اگر آن پیش آمد روی نداده بود ، می رفت تا واکس زدن را هم از علی یاد بگیرد .

سه ماه از کار کردن علی در کفاشی تمیز ، در خیابان فردوسی ، گذشت . شب به شب ، سه تومانی را که با بت کارش می گرفت ، به دست ننه می داد . با اینکه هر روز هزار جور ناراحتی برایش پیش می آمد و با ده ها آدم جور و واجور برخورد می کرد ، چون مرد خانه و نان آور شده بود ، هیچ نمی گفت و کارش را می کرد ، کار برای علی منبع درآمد بود و همیشه فکر می کرد که باید کار کند تا شکم ننه و هاپی و خودش را سیر کند ؛ ولی این باعث نمی شد که شرافتش را و غرورش را ، کسی زیر پا بگذارد و مثل اخ و تف ، لد کند ؛ و همین درك بود که آن روز کاسه ی صبرش را لبریز کرد و حس کرد که دیگر نمی تواند تحمل کند .

ساعت ده صبح بود . در خیابان فردوسی مردم ، مثل مورچه اسبک از لا به لای هم می گذشتند . ماشین ها مثل مار های زخمی ، زوزه می کشیدند و بی رحمانه از کنار آدم ها می گذشتند . هاپی کنار نهر نشسته بود و به مردم و ماشین ها نگاه می کرد . مردی که عینك سیاهی به چشم داشت و قدش مثل درخت تبریزی بلند بود ، يك مرتبه تا چشمش به کفاشی خورد ، ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت و وارد کفاشی شد . پرید رفت روی صندلی نشست و با کف کفشش به پیشانی علی زد ، که داشت کفشی را با صابون می شست ، و گفت :

« هی گولو بجنب میخوام برم . » علی دستی به سرش کشید و گفت :

« چرا میزنی آقا ؟ » برگشت تا هاپی را ببیند که دیده اش یا نه .

خوشحال شد و کمی از خشمش کاسته گشت - هاپی همچنان داشت به ماشین ها و مردم نگاه می کرد و چراغ هایی که آویزان کرده بودند .

علی دندانهایش را روی هم فشرد و آب دهانش را با خشم فرو داد. دلش میخواست بلند شود و گردن مرد را بگیرد و آنقدر فشار دهد تا مثل يك موش خفه شود. یاد بابایش افتاد - دلش برای بابایش سوخت. فکر کرد که بابایش در این مدت هزاران بار تحقیر شده بود و شاید هم كتك خورده بود - به بابایش حق داد که میزدش و گاه گاهی هم ننه اش را میزد. یاد ننه اش افتاد که گفته بود، (علی تو مرد خونگی) همانطور که فکر می کرد، دید مرد عینکی به پشه یی تبدیل شده و روی کثافتی نشسته. دست سیاه و کبره بسته اش را بالا برد و با خشم روی پشه کوفت. پشه مثل گوجه فرنگی، له شد و رفت توی کثافت. علی که هنوز دندانهایش را از هم نکنده بود، چشمهایش را باز کرد و دید که دست مشت شده اش توی قوطی واکس گیر کرده. برگشت و اوستایش را نگاه کرد که داشت چپ چپ نگاهش می کرد. سرش را پایین انداخت و شروع کرد به واکس زدن و در فکر فرو رفت. (چرا اوستا به من اینطوری نیگا میکنه؟ چرا بهش حرفی نمیزنه؟ سرم چه درد گرفته، انگار کوه خراب شده رو سرم. جاش زق زق میکنه، حتم اوستا ندید و گرنه یه چیزی بهش میگفت. مگه من چیکار کردم؟ کاش بابام اینجا بود و میدید، حتم میزد له و لوردش میکرد. از اون لگدایی که به هاپی میزد، دوسه تا میزد تو پهلوش، هت اون شبایی که منو به باد كتك می گرفت. کاش بزرگتر بودم، منکه زورم بهش نمیرسه، به کی برم بگم؟ کجا برم؟) واکس تمام شد. مرد عینکی پرید پایین و بدون اینکه پول واکس را پرداخت کند، عینکش را جا به جا کرد و رفت. اوستا هیچ نگفت. شب وقتی علی مردش را گرفت و رفت، برخلاف هر

شب، در راه هیچ صحبتی با هاپی نکرد. هاپی خیال می کرد که علی خسته است، و وقتی به زاغه رسید، زود رفت خوابید. علی تا بامداد بیدار ماند و فکر کرد. بامداد هنگامی که از زاغه بیرون آمد، چشم هایش پف کرده بود و میج دستش درد می کرد - علی دیگر آن علی سابق نبود. تا کفاشی هیچ حرفی نزد و حتا وقتی اوستا را دید مثل هر روز سلام کرد و اوستا هم مثل هر روز جواب سلامش را داد. رفت پیشبند را به کمرش بست و روی چهارپایه، پای صندلی، نشست. تا نزدیکی های ساعت یازده نه باکسی حرف زد و نه سرش را بلند کرد تا بیرون را نگاه کند. داشت فکر می کرد که اگر قهر کند و برود، همین سه تومان را هم جای دیگری نخواهد گرفت. ناگهان مردی که داشت واکس می زد دست کردنوی جیبش و يك پنج تومانی در آورد و به علی گفت:

« خواهش میکنم برو به پاکت سیگار برا من بخریار، خیلی ممنونم. » علی که غمگین بود، ناگهان گل از گلش شکفت و گفت، « چشم. » کلام پرمهر مرد، علی را زنده کرد. رفت سیگاری خرید و برگشت و با ادب به دست مرد داد. هاپی داشت علی را نگاه می کرد. مرد يك تومان بقیه را که روی پاکت سیگار بود به دست علی داد و گفت: « بیا اینم مال تو. » هاپی که دید علی يك تومان انعام گرفته، خوشحال شد و به خودش گفت، (اوه علی از صب تا غروب سه تومن مزد میگیره) حرف در گلویش خشک شد وقتی دید که مرد خشمناك شده و دارد فریاد می زند. وقتی مرد خواسته بود از روی صندلی پایین بیاید دیده بود که جوراب سفیدش واکسی شده و فریادش بلند شده بود:

« تف به غیرت بیاد بچه، ببین چیکار کردی. » علی که تازه

شکفته شده بود و از چنگال افکار کشنده که از دیروز تا هنگامی که داشت واکس می‌زد آسوده شده بود ، نگاهی به جوراب سفید مرد کرد ، و تارفت حرف بزند ، که مشت اوستا بر سرش خورد و مثل فتر تا شد و افتاد کف دکان . اوستا لگد محکمی به پهلوی علی زد و پرتش کرد آن طرف دکان و به مرد گفت :

« ببخشید آقا » مرد رفت تا به علی فحش بدهد ، که ناگهان پایی مثل بیر بر سرش پرید و گردنش را گاز گرفت . مرد دم هابی را گرفت و آوردش توی پیاده رو ، مثل آتشگردان دور سرش چرخاند ، و به هوا پرتش کرد . هابی در هوا چرخ خورد و روی ماشین دو طبقه‌یی که داشت رد می‌شد ، افتاد .

علی همانطور که کف دکان ولو شده بود و دلش را گرفته بود و درد می‌کشید ، یادش افتاد که دست کم هر روز کشش چهل پنجاه نفر را واکس می‌زند - هر نفری دست کم هفت ریال و گاهی يك تومان و تك و نوکی پانزده ریال بابت مزد واکس ، می‌پردازد ، تازه علاوه بر واکس هزار جور کار دیگر هم می‌کند و تنها اوستا از این همه پول فقط سه تومانش را به او می‌دهد ، آن هم با هزار اخم و تخم و سرکوفت و ادا و اطوار . انگار درد از همه چیز آگاهش کرده بود ، سرش را چلانند و يك بار دیگر به آنچه از سرش گذشته بود فکر کرد . وحشت کرده بود - انگار مشت اوستا مخش را عوض کرده بود .

همچنانکه کز کرده بود و به این ها فکر می‌کرد ، يك باره از جا کنده شد ، مشت‌هایش را گره کرد و مثل بیر گرسنه به طرف اوستا دوید . مثل کبوتری که باز دنبالش کرده ، تیز رفت و محکم به شکم

اوستا خورد. اوستا ناله بی کرد و شکمش را گرفت و کف دکان ولو شد. علی همچنان با نفرت کتکش می زد و فحشش می داد. اوستا مثل مار زخمی به خود می پیچید و علی مثل عقاب به جانش افتاده بود. اگر آن مرد به کمک اوستا نیامده بود و علی را نگرفته بود، حتم علی اوستا را کشته بود. او دیگر نه فکر بابا بود و نه ننه و نه هابی و نه حتا خودش.

هابی در هوا چرخ می خورد و روی ماشین دو طبقه افتاد. طناب هنوز به گردنش بود. مردمی که کنار خیابان ایستاده بودند نگاهش می کردند و می خندیدند. لامپ ها نوازشش می کردند و قل قلکش می دادند. ماشین دو طبقه مثل کشتی تکان می خورد و همچنان راه خودش را می رفت. با این که صدای گرمپ بلند شده بود، نه راننده و نه مسافرها، هیچکدام از هابی خبر نداشتند. آن ها خیال کردند شاخه ی درخت به سقف خورده. هابی که دیده بود اوستا علی را زده، فریاد می زد و می گفت:

«آهای مردم کشت، علی رو کشت، برین کمکش، برین نذارین اون دو نفر علی رو بزنین.» کفاشی را نشان می داد و فریاد می زد. بچه ها که حرف هابی را می فهمیدند، همراه مردها و زن ها که می خندیدند، دنبال ماشین، می دویدند و در میان آن همه هیاهو، فریاد می زدند و هابی را صدا می کردند. پاسبان سر چهار راه هم دنبال ماشین می دوید و فریاد می زد:

«ایست، ایست، ایست،» رانندگی دو طبقه همچنان می رفت. خیابان بند آمده بود. مردم توی خیابان ریخته بودند. ماشینها ایستاده بودند و سر نشینان شان، بانگرانی به مردم نگاه می کردند. هابی همچنان

دست و پا می زد و روی سقف ماشین می دوید . گاهی می افتاد و گاهی لیز می خورد و ولو می شد . طنابش آویزان بود . آب دهانش سقف ماشین را خیس کرده بود . دیگر نه کفافی را می دید و نه علی را . سروصدای مردم و توقف ماشین ها و فریاد پلیس ، هیچکدام مانع آن نشد که فکر علی از سرش بیرون برود . همچنان فریاد می زد و به بچه ها می گفت که بروند و علی را از چنگال آن دو مرد نجات بدهند . سر انجام ماشین دو طبقه ایستاد راننده که حاج و واج شده بود ، پرید پایین و میان مردم ، که جلوی ماشین ایستاده بودند ، گم شد . پسر بچه ای که از اول متوجه شده بود و حرف هابی را فهمیده بود رفت بالای درخت کنار خیابان و از روی شاخه ای که تا وسط خیابان کشیده شده بود ، پرید روی ماشین و طناب هابی را گرفت . هابی باخشم سرش را برگرداند و فریاد زد :

«منو ول کن برو کمک علی ، اونو کشتن .» پسر همانطور که طناب هابی را گرفته بود ، آویزان شد و به پاسبان گفت :

«بگیرش سرکار .» هابی دست و پا زنان پرید روی اسفالت و از لابه لای مردم به طرف کفافی دوید . وقتی رسید به کفافی که علی در آستانه در کفافی ایستاده بود . علی ناچشمش به هابی افتاد ، قوت قلبی پیدا کرد و دست کرد توی جیبش ، يك تومان درآورد و انداخت جلوی او و گفت :

«بیا اینم مال تو .» هابی پرید جلو و به او ستا گفت :

«خاك برسرت .» او ستا لنگه کفشی که در دست داشت به طرف هابی پرت کرد و باخشم فریاد زد :

«چخه چخه .» کفش به پوزه ی هابی خورد و افتاد جلوی پای علی . علی خواست کفش را بردارد و به طرف او ستا بیندازد که ناگهان دید کفشی که

واکس زده بود ، از پای آن مرد که ایستاده بود و داشت نگاهش می کرد ، در آمد و محکم رفت خورد توی دهان اوستا . جوراب سفیدی که واکسی شده بود ، پشت سر کفش ، از پای مرد در آمد ، نگاهی به صاحبش کرد و مثل پروانه یی پرواز کرد و رفت روی زخمی که روی پیشانی علی دهان باز کرده بود ، و خون همچنان جاری بود ، نشست و دور سرش پیچید . سر علی باد کرده بود ، کنار لبش کبود شده بود ، خونی که از دهانش آمده بود ، روی چانه اش خشک شده بود . هاپی که ایستاده بود و علی را نگاه می کرد ، يك باره گریه اش گرفت . رفت دست علی را با مهر بانی فشرود و گفت :

« بیا بریم . » خیابان شلوغ بود . مردم ایستاده بودند و آنهارا نگاه می کردند . بچه هایی که دور علی و هاپی حلقه زده بودند ، می خواستند به کفاشی حمله کنند ، ولی علی از همه ی آنها تشکر کرد و طناب هاپی را گرفت و گفت :

« بریم . » از چند خیابان و کوچه گذشتند . علی سرش درد می کرد و آرام آرام راه می رفت . هنوز چند خیابان از خیابان فردوسی دور نشده بودند ، که هاپی ایستاد و به علی گفت :

« مزد نصفه روز تو گرفتی ؟ » علی تکیه اش را به دیوار داد و گفت :

« نه . » هاپی کمی فکر کرد و گفت :

« ینی دیگه همه چی تموم شد ؟ » علی نشست و دستی به سر هاپی کشید و گفت :

« اون کار آره ، ولی من و تو هنوز تموم نشدیم . » هاپی غمگین شد و گفت :

« حالا چیکار کنیم ؟ جواب ننه رو چی بدیم ؟ » علی با اینکه تمام تنش

درد می‌کرد و حوصله‌ی حرف زدن را نداشت ، لبخندی زد و گفت:

«قبلن چیکار کردیم؟ بازم میریم و کار پیدا می‌کنیم. دنیا خیلی بزرگه و توی این دنیای بزرگ ، خیلی آدمه . غصه نخور ، تا وقتی من و تو باهم هستیم ، همه چی داریم. » پوزه‌ی هاپی را بوسید و یاد آن چند دقیقه‌ی افتاد که در آستانه‌ی در کفاشی ایستاده بود و فکر کرده بود که هاپی کم شده . بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند ، وارد کوچه‌ی شد و سالانه سالانه ، همانطور که سرش پایین بود ، رفت . به انتهای کوچه نرسید بود که يك باره متوجه شد که هاپی نیست . چندین بار صدایش کرد ، جوابی نشنید . نگران شد و با شتاب برگشت .

۴

علی با نگرانی ، همچنانکه صدایش می‌ارزید ، هابی را می‌خواند و می‌دوید . هابی بی‌خبر از دردی که علی می‌کشید ، توی تاقچه‌ی هشتی خانه‌ی کز کرده بود و کمین می‌کشید تا علی برسد و واغی کند و بترساندش . فکر می‌کرد که با این کارش علی را خوشحال خواهد کرد - صدای نفس‌های علی را می‌شنید ، داشت خند، اش می‌گرفت . علی نزدیک شد و هنوز به هشتی نرسیده بود ، که ناگهان هابی پرید جلوی او و فریاد زد : « هاپ » علی ترسید و پرید هوا . هابی ریشه رفت . دستش را روی دلش گذاشته بود و غش غش می‌خندید . علی که بور شده بود ، یک باره جستی زد و خواست هابی را بگیرد که هابی در رفت . علی تا

چند کوچه دنبالش کرد و سرانجام گرفتش . کمی قل قلکش داد و گفت :

« هابی من حوصله ندارم ، سر به سرم نذار »

« میدونم تو چه فکری هستی . »

« چه فکری ؟ »

« فکر بابا ، نه ؟ » .

« من مرد خونه شدم . » کمی فکر کرد و ادامه داد :

« چقدر مشگله ، بیچاره بابام . » هابی سرش را پایین انداخت و گفت :

« بیچاره اون بابا هابی که باید هفت هشتا بچه رو نون بدن . راستی

علی به ننه چی بگیم ؟ »

« تو خودت که میدونی حرفی نداریم بزنیم ، پس چرامی پرسى ؟ »

هابی گفت :

« آخه ناراحتم . » علی به آرامی گفت :

« ناراحت نباش . شب میریم میخوابیم و فردا صب زود راه میوفتیم .

حتم ننه از اینطور چیزا زیاد دیده . » هابی حرفی نزد و در فکر فرو رفت .

آن شب گذشت . فردایش علی و هابی تا غروب توی خیابان ها

پرسه زدند و شب دست خالی برگشتند . علی گرسنه و تشنه داشت به

طرف زاغه می رفت که ننه اش را دید ، که لب جاده نشسته . جاو رفت

و با مهربانی گفت :

« ننه اینجا چیکار می کنی ؟ » ننه سرش را پایین انداخت و گفت :

« گدایی می کنم ننه جون . » هابی شرمگین پوزه اش را

به زمین کشید . علی یاد حرف خردکننده ی همکلا سیس افتاد . با خشم

جوراب سفید را از روی زخمش کند و دور انداخت و گفت :

«مکه نگفته بودی که دیگه کدایی نمی کنی؟» ننه به آرامی گفت :
 « من نگفته بودم ، تو گفتی کدایی نکنم ننه جون . » علی گفت :
 « خوب تو هم قبول کردی ، نه ؟ » ننه دلش برای علی سوخت
 و با مهربانی گفت :

« پسر من تو هنوز خیلی کوچیکی . » علی خشمناك شد و گفت :
 « شاید بچه باشم و كوچيك ، ولی گوشم كه ميشنوه ، كوچيك نيست ،
 و چشمم كه ميبينه ، بچه نيست . ننه من همه چي رو ميفهم . مكه بهت
 نگفتم اون همكلاسيم چي گفت ؟ » ننه خواست حرفي بزند كه علي دو
 باره شروع كرد :

« از اون روز تا حالا هزار جور فكر كردم ، چند دفعه تصميم
 گرفتم برم بزنمش ، ولی خودت كه مي بينی . تا بابا زنده بود اصلن به
 اين حرفا فكر نمي كردم ، هيشكي هم بهم حرفي نمي زد ، نمي دونم
 شايد ميگفتن ، ولی من همه ش فكر بازي و درسم بودم . ولی حالا همه .»
 حرفش را نتوانست تمام كند . ننه كه سينه پهلو كرده بود و سرفه هاي
 شديد مي كرد ، به سرفه افتاد و پشت سرهم سرفه كرد . صورتش كبود شد
 و از چشم هاي ريزش اشك روان گشت . انگار سوزن توي گلويش گير
 كرده بود . علي ترسيد ، هاپي زوزه بي كشيد و پرید بالا . ننه كه سرفه اش
 تمام شده بود ، اشك چشمش را پاك كرد و گفت :

« تو تنها جلو پا تو مي بينی ننه جون . » علي گفت :
 « يعنی چي ننه ؟ » ننه نتوانست حرف بزند . روی زمین ولو شد
 و باز به سرفه افتاد . حالش خیلی بد شده بود . چند دقيقه آرام دراز كشيد
 و بعد همانطور كه روی زمین مي خزید ، به طرف زاغه به راه افتاد .
 بدنش مثل گوني كاهی كه روی زمین كشيده مي شود ، خاك را جمع مي كرد

و مسیری که می‌رفت، مشخص می‌شد. ننه سخت بیمار شده بود. نتوانست آرام بگیرد. همچنانکه می‌رفت به علی که کنار او بود، گفت:

«علی فردا اگر یکی از ما افتاد و مرد، مَث بابات، از کجا بیاریم بخوریم؟ چه من چه تو.» زینب منظورش خودش بود. هاپی که سرا پا گوش بود، پرید جلو و گفت:

«مگه مجبوریم بریم سر دیوار که بیقتیم؟» علی طنابش را کشید و گفت:

«منظور ننه این نیست.»

«اگر یکی از ما مریض شد، چه خاکی به سرمون بریزیم؟» هاپی باز جلو پرید و گفت:

«خدا سایه‌ی این مرد خونه رو از سرما کم نکنه.» دستی به پشت علی زد و خنده‌ی کرد. علی که گرفته و غمگین بود، گفت:

«هاپی مگه کوری؟»

«چرا؟ مگه چیکار کردم؟» علی با صدای بغض داری گفت:

«مگه نمی‌بینی ننه مریضه. راست میگه، باید فکری کنیم.» ننه نتوانست حرف علی را بشنود - سرفه‌های شدید دوباره شروع شد. علی همچنانکه راه می‌رفت در فکر فرو رفت. (مرد خونه، مسئول، کاش مرد همه خونه‌ها بودم، مسئول همه‌ی مردم. راسی راسی چه کیفی داره. وقتی بزرگ شدم میرم مسئول همه میشم. میرم برا همه کار میکنم و نون و آب میارم. راسی راسی ننه منو، مرد خونه میدونه. باید برم دنبال یه کار خوب. حتم.) علی احساس غرور کرد و دردل خوشحال شد. ناگهان افسردگی‌ها و غم‌ها ازدانش رفت. گویی را کنار زد و داخل زاغه‌ش.

آن شب علی تابامداد خوابش نبرد - تك سرفه‌های ننه مثل سوزن
توی قلبش فرو می‌رفت . انگار کسی روی زخم سرش نمک می‌پاشید. هر بار
که ننه سرفه می‌کرد و می‌نالید ، دلش می‌خواست بترکد . سرانجام سپیده
زد و علی رفت هابی را از خواب بیدار کرد و گفت :

«بلن شو بریم .» رفت تا گونی را کنار بزند که ننه ، که بیدار بود ،
صدایش کرد :

«علی جان حالم خیلی بده .» سرفه‌های خشک دوباره شروع شد.
علی يك باره برگشت و خودش را روی لحاف ننه انداخت و گفت :

«چیه ننه جون ؟» ننه چشم هایش را بست و گفت :

« سرم درد میکنه ، سینه ام داره سوراخ میشه ، این سرفه های
لهنتی جیگرمو بالا آورده . تمام سقف و درود یوار دور سرم میچرخن . علی
جان نرو ، پیش من بمون . » هابی رفت بالای سر ننه نشست و گفت :

«علی من میمونم ، تو برو .» علی گفت :

«آره تو بمون هابی .» ننه چشم هایش را باز کرد و گفت :

«اگه باید بری بهتره هابی رو هم باخودت ببری . ممکنه اتفاقی
برات بیفته . من همینجا میخوابم .» هابی گفت :

«ممکنه اتفاقی براتو بیفته ننه .» علی طنابش را کشید و گفت :

«حرف مفت زن .» لحاف را روی ننه انداخت و ادامه داد :

« سر قله قافم شده امروز به کاری پیدا میکنم ننه .» گونی را پس زد و
به طرف شهر دوید . هنوز چند قدمی از زاغه دور نشده بود ، که فریاد ننه
متوقفش کرد .

«علی ، علی ، علی .» علی ایستاد و گوش کرد و از هابی پرسید :

«ننه منو صدا کرد؟» هاپی که حواسش جای دیگری بود و جلو جلو دویده بود، گفت:

«خیالاتی شدی علی؟ کسی تورو صدا نکرد.» علی خواست برگردد، که هاپی گفت:

«بیا بریم، ممکنه کارا تموم بشه.» علی کمی فکر کرد و همانطور که گوشش را تیز کرده بود، گفت:

«بریم» طناب هاپی را گرفت و با سرعت دوید و رفت.

ننه وقتی دید که علی برنگشت با صدای بلندتری فریاد زد:

«علی، علی هوهو هوهو.» سرفه‌های شدید شروع شد. صدای بغض

آلودش در زاغه پیچید و رفت لابه‌لای تیرهای سیاه، مدفون شد. تکانی بخودش داد و کمی بلند شد و خواست دوباره پسرش را صدا کند که مثل درختی که بریده باشند، بک باره افتاد و خاموش شد.



علی وهابی بی خبر از ننه ، در خیابان های شلوغ شهر دنبال کار می گشتند . علی احساس غرور می کرد . فکر های شب گذشته را بیاد می آورد . هابی همانطور که راه می رفت و از درون علی هیچ خبری نداشت ، گفت :

«بریم بالا های شهر .»

«آره راست میگی .» از چند خیابان گذشتند . علی هر جا می رسید ، می ایستاد و مردم و ماشین ها را نگاه می کرد ، که پشت چراغ قرمز ایستاده بودند . انکار تازه وارد شهر شده بود . همانطور که به درخت چنار کنار خیابان تکیه داده بود و ماشین ها را نگاه می کرد ، طناب هابی را رها کرد

ودوید و رفت . هاپی متوجه ی رفتن علی نشد، چند دقیقه گذشت و بعد دید که علی لنگ به دست ، کنارش ایستاده است . علی همانطور که داشت ماشین هارا نگاه میکرد ، گفت :

«تایه کار خوب گیر یاریم ، ماشین پاک کنی میکنیم - من شیشه هارو، تو هم بدنه شو . باید خیلی مواظب باشی که زیر ماشین نری هاپی . بالا بیا.» لنگه را از وسط پاره کرد ، نصفش را خودش برداشت و نصف دیگر را داد دست هاپی . هنوز وارد خیابان نشده بود که مردی جلو آمد و يك دوریالی گذاشت کف دست علی . دستی به سرش کشید و بانگاه پر مهرش ، که تحقیر کننده هم بود ، نوازشش کرد . علی برای چند ثانیه ایستاد و مرد را ، که راضی و خشنود بود ، نگاه کرد و بعد يك باره از جا کنده شد و به طرفش دوید . دامن پالتویش را گرفت و کشید و گفت : «آقا من گدا نیستم . اینم پولتون .» مرد که غرق در افکار خودش بود و داشت اجتماع را بررسی می کرد ، که چرا باید چنین بچه یی ، بیکار در خیابان ها ول بگردد ، يك باره برگشت و فریاد زد : «برو گم شو تا ندادمت دست آژان .» اصلا علی را نگاه نکرد و حرفش را نشنید . خیال کرده بود که علی جیب بر است . دنبال افکارش را گرفت و همانطور که کیفش را از ترس به خودش چسبانده بود ، سرش را پایین انداخت و رفت . علی دوباره دوید و دامن پالتویش را گرفت و گفت :

«من دزد نیستم ؛ بیا .» دو ریالی را به مرد نشان داد و گفت : «مگه شما نبودین که به من پول دادین ؟» مرد که تازه متوجه شده بود ، با مهربانی گفت :

«مال خودته . دادمش بری به چیزی بخری بخوری . نری قمار کنی؟»
 علی دو ریالی را کف دست مرد گذاشت و گفت :

«بهتره ، برا همون بچته ، که برا سلامتی اون ، اینو به من دادی ،
 بری به چیزی بخری آقا . من اگه خواستم چیزی بخرم ، کار میکنم و
 پول در میارم و میخرم . صدقه سری هم نه به کسی پول میدم و نه از کسی
 میگیرم .» مرد از خجالت مرد . دو ریالی را گرفت و دولا شد تا علی را
 ببوسد، که علی صورتش را کنار کشید و گفت :

«ماچتم بده به همون بچته .» مرد خاموش شد . کتابی که
 توی کیف مرد بود ، تکلانی خورد و گفت :

«کاش تو منو میخواندی !» علی همچنانکه خشمناک بود ، گفت :
 «اسمت چیه ؟» کتاب گفت :

«از این میترسم اسممو بگم .» به مرد اشاره کرد ، که عینکش را
 جا به جا می کرد . علی گفت :

«چرا ؟» کتاب که داشت از بی جایی خفه می شد ، حرکتی کرد
 و گفت :

«ممکنه آتیشم بزنه .» علی بانگرانی پرسید :

«پس چرا پیشش موندی ؟» کتاب با افسردگی گفت :

«من پیش اون نموندم ، اون منو حبس کرده ، من مال شماها
 هستم ، تازه اینم منو نمیخوانه ، میترسه منو بخونه ، تنها جاها بی درم
 میاره و یواشکی به دوستاش نشونم میده .» علی خواست کیف را از دست
 مرد بگیرد و کتاب را آزاد کند، که دید مرد دارد می رود . هابی کنارش
 ایستاده بود و همانطور که گوش می کرد ، گفت :

« خوب میخواستی بذاری به ماچت کنه . » علی متفکرانه گفت :
 « اینا بخاطر من یا تو که به ما محبت نمی کنن . بخاطر خود شونه ،
 زنبجه شونه . دلشون میخواد شبا راحت بخوابن . » هاپی لنگ را روی
 دوشش انداخت و گفت :
 « منکه از حرفا و کارای توسر در نیارم . » شکمش را نشان داد
 و گفت :

« حالا جواب این شیکم خالی روکی میده ؟ » سرش را جلو آورد
 و به آرامی گفت :

« کاش پشش نداده بودی ، میرفتیم به چیغری . » علی نگذاشت
 هاپی حرفش را تمام کند . محکم توی گوشش زد و گفت :
 « خفه شو . » هاپی گریه اش افتاد . علی ناراحت شد و پشیمان .
 نشست و سرهای را روی زانو گذاشت و همانطور که نوازشش می کرد ،
 گفت :

« گریه نکن . مگه صد دفعه بهت نگفتم حرفی رو که میخوای بزنی ،
 اول به کمی در باره اش فکر کن بعد بگو ؟ » هاپی که داشت گریه می کرد ،
 گفت :

« خوب حالا من به حرفی زدم ، تو باید اینطوری بزنی ؟ انگار
 پرده گوشم پاره شده . »

« بیخش ، عصبانی شدم . » بالنکه اشک های هاپی را پاک کرد و گفت :
 « بلن شو گریه نکن ، هدیشه اختلاف پیش میاد ، آدم همیشه که
 به جور نیست ، آدم در حال تغیره و بعدشم بهتر شدن . حالا بلن شو بریم
 شروع کنیم . » هاپی بلند شد و لنگ را به دست گرفت و گفت :

« راس میگی ، حرف بدی زدم . ولی تو هم باید قول بدی که اینطوری دیگه نزدی تو گوشم . » علی لنگ را از این دست داد به آن دست و گفت :

« قول دادن کار دروغگوهاست . باید ثابت کنم . »

تا بعد از ظهر علی و هابی تعداد زیادی ماشین پاك کردند . گاهی هابی از علی جدا می شد و خودش می پرید روی کاپوت و شیشه را پاك می کرد و تا چراغ سبز می شد ، پول را از راننده می گرفت و می پرید پایین و می رفت کنار خیابان می ایستاد و منتظر می ماند تا دوباره چراغ قرمز شود . نزدیکی های غروب بود ، علی خسته و مرده ، تندتند داشت شیشه های ماشین را پاك می کرد ، که ناگهان صدای ترمز ماشینی بلند شد و پشت سرش فریاد هابی به گوشش رسید .

« آخ . » علی از لای ماشین ها گذشت و رفت دید که هابی غرق در خون ، کف خیابان افتاده . ماشینی که هابی را زیر کرده بود ، داشت می رفت . علی با شتاب هابی را بغل کرد و میچ پایش را سفت گرفت تا جریان خون را بند بیاورد . پرید توی ماشینی که داشت شیشه اش را پاك می کرد و گفت :

« او ناها تعقیبش کنین . » چند خیابان آنطرف تر ماشین قرمز رنگ را گرفتند . راننده اش که دست و پایش را گم کرده بود ، علی و هابی را ابداخت توی ماشینش و گفت :

« باشه سرکار میبرمش انجمن » پاسبانی که کنار علی بود مواظب راننده بود تا فرار نکند . هابی همچنان ناله می کرد . دیگر از حال رفته بود - استخوان پایش پوست را بریده بود و مثل سوزن تیزی ، سفید

سفید ، بیرون زده بود . علی دلداریش می داد . نمی دانست که هاپی از حال رفته . حرف می زد و نوازشش می کرد . داشت گریه اش می گرفت . لنگ قرمز رنگ را دور هاپی پیچیده بود ، و آرام آرام در گوشش زمزمه می کرد . علی نفهمید کی ماشین ایستاد و کی هاپی را از بغل او گرفتند . چشمش را باز کرد و دید که پشت در اتاق عمل ، روی صندلی سفیدی ، افتاده . تا بحال بیمارستان و پزشک و صندلی سفید ندیده بود - سالن بزرگی ، که گاه گاهی پرستارها از يك در می آمدند و با عجله ، تند تند راه می رفتند ، و بدون اینکه حرفی بزنند ، وارد اتاق دیگری می شدند ، علی را به وحشت انداخته بود . پشتش تیر می کشید و قلبش تند تند می زد . گاهی به در سفیدی که هاپی را پشت آن پنهان کرده بودند نگاه می کرد و يك باره بلند می شد ، دستی به دستگیره ی در می کشید و به آرامی هاپی را صدا می کرد و بعد با ترس و لرز می نشست و دوباره سرش را پایین می انداخت و فکر می کرد . هنگامی که خبر دلخراش هابی را پرستار بیمارستان به او داد ، ناگهان مثل تکه سنگی از روی صندلی سفید روی کاشی های تمیز و سرد افتاد و از حال رفت .

۶

هنگامی که علی را به هوش آوردند ، هاپی کنارش بود . علی تا چشمش به هاپی افتاد خواست در آغوشش بکشد ، که دکتر جلوی دستش را گرفت و گفت :

« دست به اون زن . » علی خندید و با خوشحالی گفت :

« هاپی تو زنده یی ؟ » هاپی گردنش را کشید و گفت :

« آره ، تو چی شدی ؟ » نتوانست حرکت کند . پایش را بین

چهارتا نخته گذاشته بودند و باند پیچی کرده بودند . علی بلند شد و هاپی را در بغل گرفت و به دکتر گفت :

« آقای دکتر من ننه مم مریضه ، بیارهش اینجا ؟ » دکتر نگاهی

به راننده ی ماشین قرمز رنگ کرد و گفت :

« از این آقا که انقده مهر بون و انسانه باید بررسی بچه جون .
 برا من توفیری نداره . » علی متوجهی منظور دکتر نشد و با سادگی
 پرسید :

« ننه من که رفته زیرماشین آقا آقای دکتر . » دکتر لبخندی زد و
 گفت :

« برا ما مریض مریضه ، چه رفته باشه زیر ماشین ، چه رفته باشه زیر
 پاشین . بچه جون منظورم اینه که جوها تشو کی باید بده؟ » خنده‌یی کرد
 و دست پرستار را گرفت و بی اهمیت پشتش را به علی کرد و رفت .

آفتاب رفته بود که علی و هاپی به زاغه رسیدند . علی گونی را
 پس زد و زیر بغل هاپی را گرفت و رفت کنار ننداش نشست . ننه آرام
 آرام ناله می کرد . سرفه ها بند آمده بود . از آن دمی که علی را چند
 بار صدا کرده بود و دیده بود که بر نمی گردد ، نا امید و دردمند ، ناله
 کرده بود و اندوهمند اشک ریخته بود . دیگر نه جانی داشت تا ناله
 کند ، و نه حالی تا حرف بزند و گله کند که چرا علی بر نگشته . انگار در این
 دنیای بزرگ و در این تهران گل و گشاد ، که تا اندازه‌یی بعضی جاهایش
 را دیده بود ، هیچ کس زندگی نمی کرد . انگار تنها او بود و زاغه و
 کوره ها و خورشید و گاه گاهی صدای موتور کامیونها که آجر می بردند -
 از همان وقتی که علی را صدا کرده بود و علی نیامده بود ، چنین حسی
 در درونش پیدا شده بود . فکر می کرد که هیچ کس در دنیا نیست .
 چندین بار خواسته بود از زاغه بیرون بیاید ؛ اما دیده بود نمیتواند
 حرکت کند . دوباره همان جاروی زیلو افتاده بود و ناله کرده بود . زینب
 صدای پای علی را شنیده بود ، ولی توانایی نداشت تا صدایش کند .

دستش را دراز کرد و مچ دست علی را گرفت. مثل بچه‌یی که از خواب بیدار می‌شود، به آرامی چشم‌هایش را گشود و هاپی را دید. اول باور نکرد، با دقت نگاه کرد و سپس به آرامی گفت:

«علی جان پای هاپی چی شده؟» علی که داشت به او فکر می‌کرد، گفت:

«رفته زیر ماشین.» دست کرد توی جیبش و بول‌هایی را که کاسبی کرده بود، درآورد و ادامه داد:

«انقده کار کردیم ننه، خیلیه، نه؟» ننه که گرسنه بود و درد می‌کشید، دستی به سر هاپی کشید و گفت:

«کی برات بسته؟» علی گفت:

«بردنش بیمارستان.» ننه تا نام بیمارستان به‌کوشش خورد بلند شد و دست علی را گرفت و گفت:

«این بیمارستان کجاست ننه؟» حرف در دهانش ماسید.

پنجاهش باز شد و بازوی علی را رها کرد، مثل کاه گلی که از دیوار کنده می‌شود، تلو خورد و تلم، از پشت افتاد روی زیلو. هاپی با اینکه پایش درد می‌کرد، جستی زد و گوشش را روی سینه‌ی ننه گذاشت و با وحشت گفت:

«زنده‌س، زنده‌س.» علی خشمناک شد و گفت:

«مگه میخواستی مرده باشه؟» هاپی را پس زد و گوشش را روی سینه‌ی ننه گذاشت و همانطور که بغاش کرده بود، گفت:

«ننه؟» هیچ جوابی نشنید. بلند شد و با عجله گفت:

«هاپی تو مواظب باش من میرم دکتر بیارم.» پول‌ها را از روی

زیلو جمع کرد و خواست بیرون برود که هابی گفت :
 « اینجاها که دکتر نیست علی . » علی گونی را پس زد و هیچ
 نگفت . هابی گفت :

« برو پیش همون راننده . » علی کمی فکر کرد و گفت :
 « میرم همونجا . » مکث کرد و از هابی پرسید :
 « تو یارته اون بیمارستانه کجا بود ؟ » هابی گفت :
 « نه . » علی گونی را انداخت و رفت . هنوز چند قدمی از
 زاغه دور نشده بود که صدای هابی به گوشش خورد .

« علی ، علی . » علی با شتاب برگشت و پرید توی زاغه و رفت
 کنار ننه نشست . زینب آغوشش را باز کرد و علی را ، که گریه می کرد ،
 در آغوش کشید و گفت :

« کجا میری پسر ؟ » گوندهایش را بوسید و تنگ به خود
 فشردهش . علی همچنانکه کوشش می کرد تا بغضش را در گلو چال کند ،
 گفت :

« میرم دکتر بیارم . » ننه اندوهگین و غمزده به آرامی گفت :
 « علی جان من دیگه کارم تمومه ، از صب تا حال دارم جون
 میکنم ، اگه بنا بود کسی برام دکتر بیاره ، باید تا حالا میاورد ، تنهایی
 از همد برام بدتره ، این دمای آخر از پیشم نرو ، بمون ، منکه میدونم
 تو نه پولشو داری و نه وسیله شو ، تاشهرم که کم راهی نیست ، اونم تواین
 تاریکی ، ند ، نه » تک سرفدها کبودش کرد . یک مرتبه خاموش شد و
 افتاد . علی گوشش را روی سیندی ننه گذاشت ، چند ثانیه گوش کرد
 و یک باره بلند شد و گفت :

« هاپی تو برو . » پرید یک چوب آورد و به دست هاپی داد و گفت :

« بیا ، یالاراه ییفت . » هاپی لنگان لنگان از زاغه بیرون رفت و از پشت گونی گفت :

« پول چی ؟ » علی پول ها را توی کیسه‌یی ریخت و به گردن هاپی آویزان کرد و پرید توی زاغه و رفت پیش ننه نشست . ننه تکانی خورد و دستش را دراز کرد و دست علی را گرفت و گفت :

« تو اینجایی ؟ » همانطور که دست علی و روی لب‌های سردش چسبانده بود ، در فکر فرو رفت ، (از او لشم بیخودی گفتم ، من از کجا میدونم که باباش زنده‌س یا مرده . شایدم زنده باشه ، شایدم مرده باشه ، کی میدونه ؟ شاید از زور بدبختی سر گذاشته به بیابون ، شایدم با او نا بوده آمدن گرفتنش ، ولی این بچه‌ی بی پدر بی‌مادر ، اونم تو این زاغه‌ها بعد از من ، آه خدا ، چی بگم ؟ چرا گفتم بابات مرده ، اگه نگفته بودم ، دست کم یه امیدی داشت ، نه ، بهش میگم زنده‌س ، شایدم باشه ، حتم هست ، دیشب خوابشو دیدم . بهش میگم که زنده‌س ، ینی هست ؟) علی را به طرف خود کشید و گونه‌هایش را بوسید و لب‌هایش را به گوشش چسباند و گفت :

« علی جان : بابات هه هنوز زنده‌س ، برو او و » بقیه‌ی حرفش را علی نشنید . زینب حرفش را تمام کرد و همانطور که داشت علی را می‌بوسید ، یک مرتبه دست‌هایش از دور گردن علی رها شد و روی لحاف افتاد . لب‌هایش به همان شکل که رفته بود تا کلمه‌ی (برو) را

دو باره بگوید ، مانده بود . علی چند ثانیه همچنان بی حرکت ماند ، نفس در سینه اش حبس شد ، دندانهایش به هم کلید شد و زبانش مثل یابانی خشک ، توی دهانش افتاد . نگاهش به نگاه آرام ننه که به سقف دوخته شده بود ، گیر کرده بود . نه چشمش می زد و نه اشگی می ریخت - انگار خشک شده بود .

چند دقیقه گذشت . چه چند دقیقه بی که برای علی چند سال بود - علی يك باره ده سال پیر شد - مثل مرد پخته بی ، آرام ، بدون اینکه گریه کند ، بلند شد ، دست های ننه را که سرد بود ، دوطرف بدنش خواباند . پاهای استخوانیش را که مجاله بود کشید و دراز کرد . پنجه هایش را تکت تکت کنار هم گذاشت و پنجه های لرزان خود را به هم چسباند و روی مژه های قی گرفته ی ننه کشید . نگاه ننه که به سقف گیر کرده بود بریده شد و برای همیشه پشت پلک های سردش مدفون گشت . علی برخاست و رفت گونی در را باخشم کند و روی ننه انداخت . کنار نعلش ننه زانوهایش را بغل گرفت و بر فکر فرو رفت . از دهان دی زاغد نور کم رنگی مثل دود خودش را تومی کشید ، زوزه ی موتور کامیون های باری که آجر می بردند سکوت شب را می شکافت و همراه زوزه ی سگ های ولگرد و گرسنه ، داخل زاغه می شد . شب مثل هر شب ، زاغدهای توسری خورده را می چلانند و هیچ فکر نمی کرد که جوا فی کنار نعلش ننداش تنها نشسته و تنها امیدش به توند سگ لنگی است که نمی دانست کی برمی گردد . علی همانطور که به دهان دی زاغه نگاه می کرد بابایش را دید که توی سیاهی ایستاده ، خورجین کاسه بشقاب روی دوشش است

و دارد نگاهش می‌کند . رفت تا صدایش کند که دید لال شده . دهان کوچکش را باز کرد و فریاد زد :

« بابا کجایی ، ننه مرد .» هیچ‌کس فریادش را نشنید . چند دقیقه همچنان درسکوت ، که مثل باز سنگینی روی دوشش افتاده بود ، نشست و سپس يك باره بغضش فرکید و هق هق گریست . آنقدر گریه کرد که بی‌حال شد و کنار نعش ننه افتاد و بخواب رفت .

هاپی پی خبر از همدجا ، لنگان لنگان به طرف شهر می‌رفت . جز چراغ های رنگ و وارنگ ، که از دور سوسو می‌زد ، هیچ چیزی را نمی‌دید . از روی چاله‌ها و تپه‌های خاکی رس و دیوارهای شکسته و فرو ریخته می‌پرید و می‌رفت . پایش به سختی درد گرفته بود . زخم آتش و لاش که زیر باند سفید بود ، کثیف شده بود و زرق زرق می‌کرد . دهانش که همیشه از آب پر بود ، خشک شده بود و سیندش خس خس می‌کرد . گرسنگی از پا درش آورده بود و با اینکه بی‌حس شده بود و داشت می‌افتاد ، همچنان می‌رفت و با خستگی گام بر می‌داشت .

يك ساعت بود که راه رفته بود . چند قدم با جاده فاصله نداشت که ناگهان چشمش در سیاهی به چاله آبی افتاد که ماه دسقاله‌یی شکل را در خود نگهداشته بود . باشتاب خودش را به آب رساند و تارفت زبانش را به آب بزند که عصا از دستش رها شد ؛ تلو خورد و روی دست‌های بی‌جانش افتاد . غلتي زد و تارفت خودش را جمع کند ، دید که توی چاله آب افتاده است . ماه دسقاله‌یی تکه تکه شد ، آب گل آلود شد و هابی

که داشت غرق می شد ، ناامیدانه دست و پا می زد . عصا که کنار چاله افتاده بود و می دید که هابی دارد آخرین دقایق عمرش را می گذراند ، مثل مار خزید و رفت تا دستش را بگیرد ، که خودش هم توی آب افتاد .



آسمان تیره بود - ماه دسقاله‌یی به هابی نگاه می‌کرد که کنار چاله آب نشسته بود و داشت با عصا حرف می‌زد . انگار هیچطوری نشده بود . دود کوره‌ها همچنان دل آسمان را می‌شکافتند و گم می‌شدند - انگار از چراغ‌های شهر می‌ترسیدند . هابی گل آلود ، خودش را لیس می‌زد و در فکر علی و فنه بود . چندین بار خواسته بود راه بیفتد ، ولی دیده بود که نمی‌تواند . سر انجام تصمیم گرفته بود که همانجا کنار عصا تا صبح بخواهد .

علی دلیرانه مرگ ننه را که مصیبت بزرگی در زندگیش بود ، پذیرفت و خودش را آماده‌ی جنگ با مشکلات زندگی کرد که روی

دررویش ایستاده بود . ثانیمه های شب ، درآستانه‌ی دهانه‌ی زاغه ایستاد و سپس ، همچنانکه دلش شور هاپی را می‌زد ، به راه افتاد . نمی‌دانست کجا هاپی را بیابد . یکی‌دو ساعت در تاریکی پُرسه زد و سر انجام هاپی را دید که کنار چاله‌ی عصا تکیه داده . بدون اینکه حرفی بزند ، رفت در آغوش کشید و یک باره بغضش ترکید . هاپی که مثل بید ، تیک تیک می‌لرزید ، بانگرانی پرسید :

«ننه چی شد ؟» از پرسش بی‌جایش شرمگین شد و به آرامی گفت :

«ننه مرد ؟» علی بلند بلند گریه کرد و گفت :

«کاش اون راننده اینجا بود .» هاپی همانطور که اشک می‌ریخت ،

گفت :

«کاش بجای من اونو برده بودن بیمارستان .» علی عصا را به دست

هاپی داد و گفت :

«بلن شو بریم .» هاپی خواست بگوید که از مرده می‌ترسد که عصا

متوجه شد . سقلمه‌یی به کمرش زد و گفت :

«خجالت بکش .» علی متوجه نشد . هوا کمی روشن شده بود .

علی وقتی به زاغه رسید به هاپی گفت :

«میدونی چی شده ؟» خواست مژده‌یی را که ننه هنگام مرگ به او

داده بود به هاپی بگوید . حرفش را عوض کرد و گفت :

«بریم بچه های کوره پز خونه رو خبر کنیم .» هاپی که منتظر

حرف دیگری بود ، گفت :

«انکار می‌خواستی چیز دیگه‌یی بگی ؟» علی کمی فکر کرد و

گفت :

«نه». هاپی پيله كرد. علي همچنانكه فكر مي كرد به خودش گفت كه اگر بگويد، ممكن است هاپی در اين موقعيت دردناك، از ترس بابا، تركش كند. ياد آن غروب ها افتاد كه بابا محكم هاپی را لگدمي زد و مثل قوطی كبريتی پرتش مي كرد. هرچه خواست خودش را راضی كند توانست. سرانجام هاپی دصا را باخشم جلو پای علي انداخت و گفت: «چی شده؟ چرا حرف نميزنی؟» علي دستي به سرش كشيد و ناگهان گفت:

«بابا زنده س!» هاپی از جا پريد و گفت:

«كجاست؟» علي كه هنوز در فكر بود بانگرانی گفت:

«ترس اينجا نيست. بايد بريم پيداش كنيم.» هاپی سرش را پايين انداخت و گفت.

«مگه از من سير شدی؟ خيال ميكنی من دلم براكتكای بابا تنگ شده؟» علي شرمگين، سرش را پايين انداخت. انكار مشغول كارهای بابايش بود. قلبش درد گرفت و تمام بدنش تير كشيد. هميشه فكر کرده بود كه همه بابايش را دوست دارند و همه به او احترام مي گذارند. نفهميد چرا اين فكر را كرد كه بابايش از همه بهتر است. با اينكه هاپی را دوست داشت، درد دل نسبت به او احساس كينه كرد. از حرفش بندش آمد. خواست محكم توی دهانش بزند، ولی جلو خودش را گرفت و هيچ نگفت. چند ثانيه گذشت. هاپی سرش را پايين انداخته بود و هيچ نمی گفت. علي همانطور كه فكر مي كرد يك باره به هاپی نگاه كرد و گفت:

«بيخودی حرف مفت زن.» پشيمان شد و به خورشيد نگاه كرد كه داشت از پشت كوره ها بالا می آمد. هاپی به آرامی گفت:

«خودت ميدونی كه بيهودی نمپگم.» علي فرياد زد:

«حرف نزن .» برگشت و به ننه نگاه کرد که روی زیلو افتاده بود .
 هابی به دیوار زاغه تکیه داده بود و پایش را توی آفتاب دراز کرده بود
 تا خشک شود . همانطور که آن دورها را نگاه می کرد ، بابا را دید که
 خشمناک دارد به طرفش می دود و فریادمی زند . (چخه چخه چخه) ترسید
 و چنگ زد عصا را برداشت . عصا با تعجب گفت :

« مگه دیونه شدی هابی ؟ » هابی به خود آمد و سرش را پایین
 انداخت و هیچ نگفت :
 علی همچنان که نشسته بود و به نعننه نگاه می کرد ، با افسردگی
 گفت :

« از اینجا میریم . » هابی بلند شد و گفت :
 « کجا میریم ؟ » علی که غمگین بود ، گفت :
 « میریم بابا رو پیدا می کنیم ، هن میدونم کجاست . » بلند شد
 رفت گل هابی را که خشک شده بود ، از روی تن و دست و پای هابی پاک کرد
 و با مهربانی گفت :

« به ش میگم که تو چقدر خوبی ، حتم دیگه تو رونمیزنه . »
 کنارش توی آفتاب نشست و ادامه داد :
 « توی این خرابه مادیگه هیشکی رونداریم . » هابی غمزده
 گفت :

« تو خرابه که کسی رونداشته باشیم ، پس جای دیگه هم حتم نداریم . »
 علی با مهربانی هابی را نوازش کرد . از حرفش خوشش آمد . عصارا به دستش
 داد و گفت :

« باید بریم . » هابی که می ترسید ، گفت :

« ما اینجا بزرگ شدیم ، همه گوشه و کنار هاشو بادیم ، با راهها و مردم آشناییم ، آخه کجا میتونیم بریم علی جون ؟ » علی یاد دبستان و درس جغرافیا افتاد . کمی فکر کرد و سپس با صدای بمی گفت :

« ایران خیلی بزرگه . » هاپی يك باره بلند شد و گفت :

« ایران چیه دیگه ؟ » علی به آرامی گفت :

« وقتی رفتیم و دیدیم میفهمی چیه . » کمی فکر کرد و بعد گفت :

« توهنوز نمیدونی اینجا که داری زندگی میکنی ایرانه ؟ » عسا با صدای گرفته بی گفت :

« خوب منم نمیدونم . » علی هیچ نگفت و بلند شد رفت توی زاغه .

تا نزدیکهای ظهر کارگرهای کوره پزخانه همگی جمع شدند و ننه

را به خاک سپردند ، علی خرت و پرت هارا به کارگری فروخت و طناب هاپی

را گرفت و به راه افتاد . خورشید هنوز پشت کوره ها نرفته بود ، که ناگهان

گروه ده دوازده نفری که همگی پسر بودند ، علی و هاپی را دوره کردند و به

جانشان افتادند . هاپی که آنها را می شناخت ، همچنانکه سرش را گرفته

بود ، فریاد می زد و ناله می کرد :

« علی فرار کن ، اینا همه شون دزدن ، فرار کن ، فرار کن . »

دزدها دست و پای علی را بسته بودند و به طرف مخفیگاه خود می بردند .

بخش دوم

۱

های تسلیم نمی شد . گازی گرفت و پارس می کرد . بچه های ولگرد بی رحمانه کنکش می زدند و او سر سخنان ، تلاش می کرد تا از چنگال آن ها بگریزد . بچه ها علی و های را به مخفیگاه خود برده بودند . پول های علی را ، که بابت خرت و پرت ها گرفته بود ، از جیبش درآورده بودند و بین خود تقسیم کرده بودند . علی هر چه کوشش کرده بود تا آن ها را نسرم کنند ، پیروز نشده بود . آن ها همچنانکه دست و پای علی را بسته بودند ، بایک نگهبان ، در مخفیگاه گذاشته بودند و بامداد رفته بودند شهر . علی تا شامگاه ، گرسنه و تشنه ، گوشه ی سیاه چال نشست و هیچ

نکفت . هاپی چندین بار خواسته بود پای نکهبان را گاز بگیرد که نکهبان متوجه شده بود و محکم لگدی به پوزه اش زده بود و پرتش کرده بود کنار . شب وقتی ولگردها با جیب های پر برگشتند ، علی که غمگین بود و گرسنه ، گفت :

« چرا دزدی میکنین ؟ » رئیس خندید و بچه ها را نشان داد و گفت :
« دزدی نمی کنیم ، مال خودمونه ، نه بچه ها ؟ » علی را نشان داد و گفت :

« بابای توهم اگه کارگر بود و با بابا های ما رفیق بود ، الان توهم مٹ ما بودی . مٹ اینکه شیکمت سیره ، و گر نه از این حرفا نمی زدی . »
علی دستی به شکمش کشید و گفت :
« خودت بهتر میدونی که سیرم یا گشنه . » رئیس خنده یی کرد و گفت :

« تعجبم از همینکه تو گشنه یی و حرف سیرا رو میزنی . » رئیس نگاهی به یکی از بچه ها کرد و گفت :
« هی حسین بلن شو به کمی از اون نون قندی برای علی بیار . »
حسین رفت پاکت نان قندی را آورد و جلوی علی گذاشت و گفت :
« بخور . » علی مقداری برداشت و مقداری هم جلوی هاپی ریخت .
هاپی نخورد . علی انقدر گرسنه بود که نتدندند بلعید - نان قندی شیرین بود . علی تا بحال نان قندی نخورده بود و تا بحال هم دزدی نکرده بود زیر چشمی به رئیس نگاه کرد و گفت :

« من تا بحال دزدی نکردم . » رئیس خنده یی کرد و با اطمینان گفت :
« معلومه ، انگار تا حالا نون قندی نخوردی ، نه ؟ » تکه یی در

دهان گذاشت و ادامه داد :

« خوشمزه س، نه ؟ » پاکت نان قندی را از جلو علی برداشت و گفت :

« بهتره از کشنگی بمیری . » علی خشمش را فرو داد و گفت :

« شما جیب همه دیگه رو هم میزنین . » رئیس گفت :

« نه . » علی گفت :

« پس چرا منو لخت کردین ؟ » رئیس گفت :

« ما فقط جیب پولدارارو میزنیم . » علی با تمسخر گفت :

« از کجا میدونین اونایی که تو جیبشون پوله ، پولدارن ؟ » رئیس

نگاهی به بچه ها کرد و گفت :

« آخه خنگ خدا اگه پول نداشتن که تو جیبشون پول نبود . »

فریادی زد و آب خواست . بچه بی کاسه آب را دم دهانش گرفت . آب

خورد و با همان لحن مغرورانه اش گفت :

« ما کاری با این حرفا نداریم ، ما میخوایم پولدار بشیم . » علی

جا به جا شد و گفت :

« چرا دزدی میکنین ؟ » یکی از بچه ها که لاغر بود ، گفت :

« خیال می کنی اونایی که دارن اول مٹ ما بودن ؟ » علی حرفش

را برید و گفت :

« خوب شما اگه پولدار بشین یکی دیگه میاد از شما میدوزده . »

بچه بی که روی صورتش علامت زخمی بود ، گفت :

« مگه ما شپیشیم . » علی به رئیس نگاه کرد و گفت :

« چه خوب می شد اگه همه موم پولدار می شدیم . » کمی فکر کرد

و گفت .

« من و هاپی چندین ساله که باهم رفیقیم ، همه جا با همیم ، شمام میتونین با ما رفیق بشین.» رئیس خشمناک شد و فریاد زد :

« اون یه سگه ، هرچی میگی گوش میکنه ، ولی آدمای اینطوری نیستن . اگه فهمشو داشتی بهات می گفتم. ما هر جا تا بخوایم حرفی بزیم ، یه شیکم سیرکتکمون میزنن و بابا همامونو به روخمون میکشن و بعدشم میدونی جامون کجاست؟» علی انگار حرف اورا نشنیده بود . بامهربانی گفت:

« من و هاپی هیچ وقت بخاطر پولدار شدن کار نکردیم . » هاپی حرف علی را برید و گفت :

« نه خیر ، هیچم اینطوری نیست علی. پس براچی اون روز من رفتم زیر ماشین ؟ » دزدها خندیدند و يك باره همگی باهم بلند شدند و از سر و کول هم بالا رفتند . علی هرچه داد زد هیچ کس توجه نکرد . یکی از بچه ها رفت کیسه ی بادام و پسه و گردو را آورد و وسط اتاق ریخت . بچه ها هر کدام سنگی برداشتند و همچنانکه می خندیدند و شوخی می کردند ، شروع کردند به شکستن و خوردن . اتاق شلوغ شده بود . هرکسی حرفی می زد. رئیس طناب هاپی را گرفته بود و بلندش کرده بود و دور سرش می چرخاند . صدای خنده و فریاد و جیغ اتاق را پر کرده بود و تا نزدیکی های بامداد ، همچنان ادامه داشت . علی خوابش برده بود . بامداد وقتی بیدار شد ، دید که همه خوابند . خواست فرار کند که دید دست و پایش بسته است . تگانی خورد و يك مرتبه فریادی زد . همگی بلند شدند . رئیس دستور داد تا دست و پای علی را باز کنند . علی را آزاد کردند . رئیس بچه ها را به گروه های سه نفری تقسیم کرد و خودش با علی و هاپی و حسین به راه افتاد . تا نزدیکی های ظهر سوار چند ماشین

شدند و از این خیابان به آن خیابان رفتند و ظهر خسته و مرده ، سه نفری بهایی رفتند ، پای دیوار ، کنار خیابان ، نشستند و شروع کردند به ناهار خوردن . رئیس به علی گفت :

« غصه نخور یواش یواش یاد می گیری . » حسین گفت :

«همه‌ی ما اول مژ تو بودیم.» علی گفت :

« من نمی‌خوام دزدی کنم . » رئیس گفت :

« مگه جوئو تو دوست نداری ؟ باز حرف در می زدی ؟ » علی

نگاهی به‌هایی کرد و در فکر فرو رفت . او نمی‌دانست که هایی در چه فکریست . سرش پایین بود و غصه می‌خورد و در فکر فرار بود . رئیس بلند شد و طناب هایی را از دست علی گرفت و رفت به درخت کنار خیابان بست و گفت :

« به چرتی بز نیم تا خستگی مون در بره . » هر سه پای دیوار دراز

کشیدند .

هایی که دیده بود چطور جیب مردم را زدند ، خودش را به خواب زد و خور خورش را بلند کرد . نیم ساعت گذشت . رئیس و حسین و حتا علی خوابشان برد . هایی به آرامی بادندان و پنجه ، گرهی طناب را از درخت باز کرد و یک باره ، با شتاب دوید و رفت و رفت و از چند خیابان گذشت . همانطور که داشت می‌دوید ناگهان در آستانه‌ی درکلاتری بی ایستاد ، کمی فکر کرد و رفت بچه‌بی را که داشت توی گل ها بازی می‌کرد صدا کرد و داستان را برایش گفت . دست بچه را گرفت و رفت پیش افسر نگهبان و به بچه گفت که داستان را برای افسر باز گو کند . بچه هنوز داستان را به آخر نرسانده بود ، که افسر بلند شد و باده پاسبان

پريدند توى ماشين بزرگى وبطرف خيابانى كه آن ها خوابيده بودند ، رفتند . وقتى به آنها كه هنوز خواب بودند رسيدند ، پاسبان طنابهاپى را كشيد وپرسيد :

« اوان ؟ » هاپى به بچه گفت كه به پاسبان بگويد بله خودشان هستند . بچه گفت وافسر جلو ، وبقيه دنبالش ، بهطرف آن ها رفتند : هاپى تاچشمش به على افتاد كه زودتر ازهمه بلند شده بود ، فريادى زد و رفت تا نام على را برزبان بياورد كه دهانش غرق خون شد و كف نهر درغلزيد . دو تا ازندانهپاش شكست وهما نطور كه افتاده بود ، برگشتو به پاسبانى كه او را زده بود ، نگاه كرد .

على ورييس وحسين تاآمدند بهخودشان بجنبند ، ديدند كه توى كلانترى هستند . تاشب سه تاپى توى زندان كلانترى زندانى شدند . شب وقتى همه جا تاريك شد ، افسرى وارد زندان شد ورييس را دست بند زد و كشيد و برد . حسين نشسته بود و على را سرزنش مى كرد . على خشمناك ، دندانهپاش را روى هم مى فشرد و به هاپى فكر مى كرد . نمى دانست در جواب حسين چه بگويد .

۲

علی وحسین کنار هم پای دیوار زندان نشسته بودند و بدون اینکه حرفی بزنند ، به ساس ها که روی دیوار راه می رفتند ، نگاه می کردند . پاسبانی جلو در زندان ، ایستاده بود . شب هنوز به نیمه نرسیده بود که ناگهان کامیونی توی حیاط کلانتری ایستاد . پاسبانها ریختند و علی و حسین را از زندان بیرون کشیدند و توی کامیون پیش بقیه ی بچه ها ریختند . کامیون به راه افتاد و همگی را بزندان مرکز برد . علی از خشم داشت منفجر می شد ، سرش پایین بود و باخودش حرف میزد ، (چرا ابن کاررو کرد ؟ رفت مٹ یه نامرد ، منی که نه سرپیاز بودم و نه ته پیاز، لوم داد . خودش که میدونست . حتم حالا فهمیده چه اشتباهی کرده .

میکم ، همه جا میگویم که من دزد نیستم . صب وقتی بردنم تو دادگاه میگویم ، خواب برا من مهم نیست . کسی میخوابه که خیال راحت و آسوده داشته باشه ، کارهایی منو دیوونه کرده . اگه برم بیرون ، حالیش میکنم . (علی که خوابش نمی برد آمد بیرون و فریاد زد :

«من دزد نیستم . » بچه ها همگی از خواب پریدند و ریختند پشت میله ها . افسر زندان آمد و دست علی را گرفت و گفت :

« ما اینجا کاری نداریم که دزد هستی یا نیستی ، اگه حرفی داری تو دادگاه بزن . اینجا میخودی مزاحم مردم نشو ، برو مث بقیه رفیقات بگیر و بخواب . » علی با مشت زد توی شکم افسر و گفت :

« اونا رفیقای من نیستن . » افسر دست علی را پیچاند و پس پسگی کشیدش و انداخت توی زندان . علی مثل تکه چوبی کنار دیوار افتاد و در فکر فرو رفت .

فردای آن شب هاپی خودش را به کلاتری رساند . رفت بچه‌یی را روانه کرد تا از پاسبان بپرسد که بر سر دزدها چه آمده . بچه برگشت و حقیقت را به هاپی گفت . هاپی که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد ، سرافکننده و پشیمان ، سرش را پایین انداخت و به طرف زاغه رفت . غم مثل منگنه می چلاندش . به خودش نفرین می کرد . خودش را سرزنش می کرد ، و گاهی هم عقب می رفت و سرش را محکم به دیوار می کوفت . آنقدر از خودش بدش آمده بود که حد نداشت . نه غذا می خورد و نه آب . عصایی که علی برایش درست کرده بود ، باخشم تکه تکه اش کرده بود . با اینکه پایش درد می کرد ، از بامداد تا شامگاه توی خرابه ها و میان آجرهای خام راه می رفت و گاه گاهی ، مثل دیوانه ها روی خشت هایی که

زده بودند می‌دوید و همه را خراب می‌کرد . یکبار رفته بود روی بام کوره و خواسته بود خودش را توی کوره بیندازد که کار گری سر رسیده بود . از همان بالا پرتش کرده بود پایین . از قه‌هایی داشت دق می‌کرد : نمی‌دانست که بی‌علی نمی‌تواند زندگی کند . فکر نمی‌کرد که علی را هم همراه آن‌ها ببرند . گاهی با خودش پیمان می‌بست که هرطوری شده علی را نجات دهد ، ولی وقتی می‌خواست شروع کند ، می‌دید که دست و پایش بسته است و هیچ کاری نمی‌تواند بکند .

يك ماه گذشت . هاپی کم‌کم ناامید شده بود . می‌خواست راه بیفتد و در عوض اینکه آن‌کار زشت را کرده ، برود بابا را از هرجا که شده ، پیدا کند و بیاورد . هرچه فکر کرد ، از کدام راه برود و به کجا برود ، چیزی به فکرش نرسید . افسرده تر و غمگین تر شد . دلش گرفت و نشست گریه کرد . دید که بدون علی هیچ است؛ اصلن هیچ کاری نمی‌تواند بکند . حتا نان شبش را هم نمی‌تواند درآورد . انقدر لاغر شده بود که استخوان های دنده‌اش معلوم بود . همیشه گریه می‌کرد و صورتش کثیف بود : او دیگر هاپی سابق نبود - مریض و بی‌جان ، مثل سکه‌هایی که گر گرفته‌اند ، گوشه‌ی دیوار هامی‌خواید و توی کثافات غلت می‌خورد .

علی در این مدت ، با اینکه شب و روز در زندان بود همیشه به هاپی و بابایش فکر می‌کرد - مثل دزدهای دیگر ، نه قمار می‌کرد و نه می‌نشست پشت سر مردم ، حرف بزند . نه کسی را سرزنش می‌کرد و نه به افسر زندان فحش می‌داد - انگار فهمیده بود که آب از سرچشمه گل‌است و کاری از دست او ساخته نیست . هر چه فکر کرد ، چاره‌ی جز این ندید که می‌باید ریس را ببیند ، و حالش کند که برود و حقیقت را بگوید .

بعد از يك ماه و نیم فهمید که هیچ کس نمی خواهد حقیقت را از پشت پرده‌ی سیاه دروغ ، بیرون بکشد . رفت و با رییس حرف زد . رییس هم رفت و داستان را به همه گفت . علی وقتی متوجه شد که همه چیز تمام است ، رفت تا صورت رییس را ببوسد که دید گوشه‌ی زندان نشسته و دارد گریه می‌کند . رییس تا چشمش به علی افتاد بلند شد و درآغوشش کشید و گفت :

« تو رو بخدا برو ، من دیکه نمیتونم تو رو ببینم . » علی را بوسید و همچنانکه گریه می‌کرد ، ادامه داد :

« سلام همه مار و به هاپی برسون . » این حرف را بخاطر علی زد . در دل ، وقتی علی داشت يك يك بچه‌ها را می‌بوسید ، به خودش گفت ، (اگه دستم بهش برسه که میدونم چه بلایی سرش بیارم .) نتوانست حرفش را نزند . جلو آمد و دست علی را گرفت و گفت :

« هرچند رفیق توست ، ولی اکه گیرش بیارم با دندونام تیکه تیکه‌ش میکنم . » علی آرامش کرد و گفت :

« اکه پیداش کنم ، خودم میدونم چه بلایی سرش بیارم . » از همه خدا حافظی کرد و بیرون آمد و به طرف زاغه به راه افتاد . وقتی توی خیابان راه می‌رفت نفس‌های عمیق می‌کشید و گاهی می‌ایستاد و مردم را نگاه می‌کرد ، که داشتند تندتند راه می‌رفتند . حس می‌کرد به هر طرف که دلش بخواهد می‌تواند برود . بالامی پرید و جقتک می‌انداخت و جست و خیز می‌کرد - درست مثل يك بزغاله . نظرش نسبت به آدم ها عوض شده بود . علی دیگر آن علی سابق نبود . زندان و تجربه و نامردی هاپی ، که هنوز هم باور نکرده بود ، از این روی به آن رویش کرده

بود - علی آدم دیگری شده بود .

علی با اینکه می دانست کس دیگری در زاغه زندگی میکند و ممکن است هاپی آنجا نباشد، یکر است رفت به طرف زاغه. از روی دیوار های فرو ریخته پرید و یکمربه هاپی را دید که مثل مرده ها ، پای دیوارزاغه ، دراز به دراز افتاده . جلو رفت و لگد محکمی به شکمش زد و با خشم گفت :

«هی بلن شو وصیتتو بکن.» هاپی که بی جان بود ، به آرامی بلند شد . چشم هایش را مالید و علی را دید که بالای سرش ایستاده . يك باره خوشحال شد و خواست به طرفش برود که علی لگد محکمی به پوزه اش زد و گفت :

«حیف که تو زاغه کس دیگه یی نشسته و گر نه میبرد مت اون تو و با این دستم لقمه لقمهات می کردم . » هاپی به پای علی افتاد و زار زار گریست . از لابه لای حق حق گریه اش این جملات به گوش علی رسید :

« اشتباه کردم ، نمیدونستم تو رو هم میگیرن . علی جون من من بخاطر تو این کارو کردم . من که نمیدونستم اینجوری میشه . تازه ندیدی که ، وقتی دیدم تو رو هم دارن میبرن ، تا او دم داد بز من ، که افتادم.» دهانش را باز کرد و همچنانکه گریه می کرد ، گفت :

«دوتا ازدند و نامو هم شیکستن.» تا قباز افتاد روی زمین و اشک ریزان

ادامه داد :

«حق داری علی جون، هر کاری دلت میخواد بکن ، منو بکش ، منو بکش ، » علی همچنانکه سرش را گرفته بود ، در فکر فرو رفت . چند دقیقه فکر کرد و يك باره نشست و هاپی را در آغوش کشید و گفت :

« چرا این کارو کردی ؟ اون ازاون شب که اون حرف و زدی و اونم ازفرداش . » هاپی یکریز گریه می کرد . خورشید رفته بود . علی همچنانکه هاپی را درآغوش داشت ، پای دیوار خوابش برد . بامدادوقتی ازخواب بیدار شد ، اول حس کرد توی زندان است . رفت نادادبزند ، که دیدهایی رفته برایش نان خریده و آورده . نان را خورد و دستی به سر هاپی کشید و گفت :

« باید خود تو عوض کنی ؟ یادته اون گربه چی گفت ؟ » هاپی گفت :

« آره یادمه . » علی توی چشم های هاپی نگاه کرد و گفت :
 « چقدر لاغر شدی ؟ » هاپی که داشت فکر می کرد تا حرف گربه را بیاد بیاورد ، گفت :

« چه حرف خوبی زد . » علی گفت :
 « باید قول بدی . » هاپی لبخندی زد و گفت :
 « خودت گفتی که قول دادن خوب نیست . » مکث کرد و گفت :
 « ثابت میکنم . » علی بلند شد و گفت :

« باید ازاینجا بریم ، دیر یازوداونا میان بیرون . نقشه های بدی برا تو دارن . » هاپی خواست ازپایش ، وروزهایی که تاشب يك لقمه نان نتوانسته بود پیدا کند ، برای علی بگوید ، که نتوانست . ترس برش داشته بود ، بلند شد و گفت :

« کجا بریم ؟ » علی گفت :
 « یادت رفته ؟ بهت که گفتم ، طناب هاپی را که پوسیده شده بود

گرفت و به راه افتاد . همانطور که می‌رفت ، گفت :

« هاپی ، باید بریم به جا کار کنیم به کمی پول گیر بیاریم و بریم به کوله بار و به چاقو و به کمی هم طناب بخریم . » هاپی با خوشحالی گفت :
 « مکه کجا می‌خوایم بریم ؟ » علی هیچ نگفت و تند تند به طرف شهر رفت . آن روز تا غروب ماشین شویی کردند و با پولش وسایل سفر را خریدند . شب هنگام خواب ، علی گفت :

« کجا بخوایم . » هاپی رفت چند آجر و حصیری که کنار جاده بود آورد . آلونکی ساخت و حصیر را رویش انداخت و گفت :

« اینم خونه . » علی خنده اش گرفت و گفت :

« صب کن کمکت کنم . » دو تایی باهم ، کنار جاده ، لونه یی ساختند و رفتند توی آن . علی به آجر های خیس تکیه داد و همانطور که دولا بود ، گفت :

« میدونی امشب چه کیفی میکنم وقتی می‌بینم باز من و تو کنار همیم ؟ » هاپی گفت :

« منم مث تو ، انگار دنیا رو بهم دادن . » علی زندان را بیاد آورد و گفت :

« تا حالا نمیدونستم آزادی چیه . » هاپی با خنده گفت :

« آزادی ؟ » علی متفکرانه گفت :

« آره ، آزادی ، همین که الان من و تو کنار هم نشستیم و داریم باهم حرف می‌زنیم و اگه دلمون خواست می‌خواهیم و یا اگه دلمون خواست راه می‌فتیم و میریم ، میریم . آره میریم کار می‌کنیم . » هاپی دور تا دور اطرافش را نگاه کرد و گفت :

«ما که چیزی نداریم علی.» علی گفت :

«تو نمیدونی چی داری و چی نداری و همینطوری ببخودی کیف میکنی و شاید منم بیری. ولی آدم وقتی تجربه داشته باشه میفهمه چطوری از زندگی لذت ببره.» هاپی که سرش گیج می‌رفت ، گفت :

«من اون شبا تو رو نداشتم و حالا دارم . وقتی تو نبودی همیشه شبا گریه میکردم . غمگین بودم ، ولی حالا تو رو دارم و خوشحالم . دلم گرمه ، کیف میکنم.»

«همینو میگم . تو باید بدونی دوستی چیه : زندگی کردن با مردم چقدر کیف داره . وقتی تو زندان بودم با آدمایی آشنا شدم که نمیدونی چی بودن . کاش اینجا بودن . آدم وقتی با همدم خودش حرف بزنه و یکی رو پیدا کنه که هرچی میگه بفهمه ، چقدر خوبه .» هاپی نگاهی به علی کرد و گفت :

«منظورت منم ؟»

«تنهایی خیلی بده . امشب با اینکه تو هستی ، حس میکنم تنها هستم . چرا اینجوریه ؟ می‌کن دنیا پر از آدمه . راسی بابا الآن کجاست ؟» هاپی رفت تا حرفی بزند که ناگهان سرش به سقف گرفت و سقف صدایی کرد و مثل هوار، روی سرش ریخت . علی و هاپی زیر حصیر و خاک و آجر دست و پا می‌زدند و کمک می‌طلبیدند . کامیون‌های پرازان آجر پشت سر هم می‌رفتند و زوزه‌ی موتور آنها ، ناله‌های علی و هاپی را ، می‌بلعید .

۳

هرجوری بود علی و هابی خودشان را از زیر هوار بیرون کشیدند .
پای هابی به شدت درد می کرد . اول علی خواست هابی را کول کند ،
ولی هابی قبول نکرد . علی رفت چوبی پیدا کرد و داد دست هابی و با
خنده گفت :

« هابی سوار شو بریم . » هابی نشان داد که پایش درد نمی کند . .
لبخندی زد و گفت :

« پس تو چی ؟ » علی چوب دیگری برداشت و گفت :
« اینم ماشین من . » سوار چوب شد و به راه افتاد . هنوز چند قدمی
دور نشده بودند که ناگهان صدای نکره یی ، مثل نعره ی غولی ، بلند شد .

علی و هابی برگشتند و دیدند که لوله‌های کوره پزخانه همگی با هم می‌گویند:

«توروخدا مارو ترك نكنين .» غمی دل علی را پوشاند . هابی گریه‌اش گرفت. علی اندوه‌مند رفت پای لوله‌ی بلندی ایستاد و دست‌های کوچگش را از دو طرف باز کرد و لوله را در بغل گرفت و گفت:

«مجبوریم .» حتا يك چهارم لوله هم در آغوش علی نبود . هابی گریه کنان گفت:

«علی خدا حافظی کن بیا ، ممکنه اونابیان .» علی اندوه‌مندانۀ خدا حافظی کرد و همچنانکه به آجرهای کوره پزخانه نگاه می‌کرد ، به طرف هابی رفت:

کوله بارروی دوشش بود و چاقو توی جیبش . مقداری نان خشک و تکه حصیری که از سقف بجا مانده بود، توی کوله بود. به شهر که رسیدند هابی گفت:

« حالا داریم کجامیریم ؟ »

« انقده پرس ، گفتم که تو مدرسه خوندم که مملکتمون خیلی بزرگه ، تو که نمیدونی . دریا هم داره . بابا هم دریارو خیلی دوست داشت .» هابی گفت:

« دریا چیه ؟ »

« میریم می‌بینی ، حتم بابا اونجاست . همیشه می‌گفت دریارو خیلی دوست دارم . تابستونا انقده حرفشو می‌زد که دل منو آب می‌کرد .» هابی گفت:

« راهش از کجاست ؟ »

« پشت این کوه هاست .» همچنانکه حرف می‌زدند به دامنه‌ی کوه البرز رسیده بودند . هابی خسته شده بود. خورشید پشت کوه‌های فرحزاد رفته بود.

شهر تهران در دشت گسترده شده بود و نور خورشید مثل حریری ، روی دشت را پوشانده بود و موج می زد و کم کم محو می شد . هابی همانطور که به حرف ها علی گوش می کرد ، گفت :

« علی خسته شدم . » علی خنده یی کرد و گفت :

« ماشین من پنچر شده . » چوب را از میان پایش در آورد و کنار دیوار سیمانی که سبز بود گذاشت و کنار دیوار ولو شد . هابی هم ماشینش را کنار علی گذاشت و گفت :

« همینجا بخواب . » چوب علی که کمی کلفت تر بود ، جا به جا شد و تنه یی به چوب هابی زد و گفت :

« بروانورتر . » علی رفت تا کوله بار را زمین بگذارد که ناگهان چند پسر و دختر که سوار دو چرخه بودند ، جلوی شان سبز شدند . یکی از آن ها که هنوز از دو چرخه اش پیاده نشده بود ، به بقیه گفت :

« اینا بچه گدا هستن بیان بریم . » دیگری گفت :

« چه سگ کشنکی . » آن یکی که روی دسته ی دو چرخه نشسته

بود ، گفت :

« خوب باشن به ما چه . » اولی گفت :

« برا همینه که میگم بیان بریم . » دختری که شلوار پاچه گشادی پایش بود ، به آن ها گفت :

« خوب کی گفته به ایستینو نگاهشان کنید ؟ » نگاهی به هابی کرد و لبخندی زد و گفت :

« چقد خسته ان . » دختر کناریش گفت :

« آره حیونکی ها . » علی که تا بحال ندیده بود دختری شلوار

پایش کند ، با تعجب نگاهشان کرد و گفت :

«شمام اگه جامن بودین خسته می شدین . » پسر اولی گفت :

« اوا حرفم بلده. » هاپی که داشت به کمر بند دختر که پهن بود ، نگاه می کرد ، گفت :

« از گشنگی داریم میمیریم . » حرفش هنوز تمام نشده بود که علی با خشم مشت محکمی توی دهانش زد و فریاد کشید:

« خفه شو . » پسر مو بلند که تابحال هیچ نگفته بود ، با ناراحتی گفت :

« نظر شو گفته ، چرامیز نیش. خوب گرسنه س . » پسر اولی با عصبانیت گفت :

« چقد بی تربیته . » دستش را دراز کرد تا طناب هاپی را بگیرد ، که هاپی دستش را گاز گرفت و گفت :

« بکش اون دست دراز تو . » پسر در شگفت ماند - چشم هایش گرد شد و مثل دیوانه ها گفت :

« بچه ها فرار کنین ، اینا دیوونه ان . » علی یکباره بلند شد و گفت :

« ما نه دیوونه ایم ونه گدا . » هاپی دنبال حرف علی را گرفت و گفت :

« به شمام هیچ مربوط نیس . » دهانش درد می کرد و شکمش از گرسنگی غار غار می کرد . دختری که شلوار پایش بود ، دوچرخه اش را روی اسفالت خیابان خواباند و بامهربانی جلو آمد و گفت :

« ما که عرض نکردیم شما گدا هستین . » دستی به سر هاپی کشید و

باهمان آهنگ گفت:

«دلتون میخواد بیان خونهی ما؟» هابی سرش را پایین انداخت و زیرچشمی به علی نگاه کرد و گفت:

«هرچی علی بگه.» علی طناب هابی را باغیظ کشید و گفت:

«نظر خودت چیه؟» هابی آهسته گفت:

«مگه چی میشه اگه بریم؟» علی کمی فکر کرد و توی چشم‌های

دختر نگاه کرد و گفت:

«باشه.» کوله بار را برداشت و چوب‌ها را توی کوله گذاشت و

همراه دختر به راه افتاد. دختر از دوستانش که مسخره‌اش می‌کردند،

خدا حافظی کرد و به طرف خانه به راه افتاد. جلو جلورفت و دم‌در باغ بزرگی

ایستاد. دو چرخه‌اش را به درآهنی، که سفید بود و کوتاه، تکیه داد و رو

کرد به علی و گفت:

«بفرمایین.» علی نمی‌دانست چطور پایش را روی کاشی‌هایی که

از توی چمن بیرون آمده بود، بگذارد. انگار روی آتش راه می‌رفت.

نوڪ پا نوڪ پا رفت تو وبعد با آرنجش به پهلوی هابی زد و گفت:

«مواظب باش.» دختر جلو جلو دوید و درساختمان را باز کرد و

باشادی فریاد زد:

«ماما مهمون آوردم.» صدایش در سالن بزرگ پیچید و برگشت.

علی کنار او ایستاده بود و هیچ نمی‌گفت. قلبش تند تند می‌زد، نگران

و پشیمان بود. هرچه خواسته بود از خودش بپرسد که چرا دعوت دختر را

قبول کرده، زبانش نگردیده بود و فکرش به جایی نرسیده بود - انگار

با دواایی بی‌هوشش کرده بودند - انگار از زاغه‌ها تا پای کوه دویده بود - هن‌هن

می‌زد و تمام بدنش عرق کرده بود . داشت فکر می‌کرد ، که زن بلند قدی را دید که داشت از انتهای سالن به طرف آنها می‌آمد . علی تاجشمش به زن خورد ، ضربان قلبش شدید تر شد ، و اگر آینه‌یی روبه‌رویش بود گونه هایش را می‌دید که مثل برگ گل سرخ ، قرمز شده بود . زن باوقار مخصوصی پیش می‌آمد . آمد و آمد به آنها رسید و گفت : «بفرمایین تو » نگاهی تعجب انگیز به علی و هاپی کرد و خواست بگوید که این کثافت ها کی هستند ، که بخاطر دخترش هیچ نگفت . دختر کنار رفت و گفت :

«بفرمایین .» علی و هاپی را به مادرش معرفی کرد و سپس گفت :

«ازراه دوری اومدن ماما.» هاپی سرش را بالا گرفت و گفت :

«باماشینامون امدیم ، میخوایم بریم تمام مملکت وبگردیم کنار دریا بابامونو پیداکنیم .» دختر حرف هاپی را به مادرش گفت و مادر دختر خندید و بامهربانی ، لبخند ساختگی بی زد و گفت :

« مگه اینجا کجاست ؟ » علی همچنانکه سرش پایین بود ، گفت :

«اون مدرسه نرفته ، خیال میکنه مملکت تنها همون زاغه ها و

کوره هاست . » دختر که خواسته بود بپرسد با چه ماشینی آمده‌اند باحرف

علی ، پرسشش را از یاد برد و پرسش دیگری برایش پیش آمد . ابروان

باریک و مرتبش را در هم فرو برد ، در پیشانی‌اش که مهتابی رنگ و شفاف

بود ، چینی پیداشد - انگار تا بحال اخم نکرده بود . لب‌های با طراوتش

را به آرامی از هم کند ، خیلی با ادب از مادرش پرسید :

« ماما زاغه کجاست ؟ اینا از کجا آمدن ؟ » مادر که نمی‌دانست

زاغه چیست ، دستی به سر دختر کشید و با مهربانی گفت :

«عزیزم وقتی بردیشون توی اتاق ، خودشون برات میگویند . شاید دلشون نخواهد به من بگویند و یا من بدویم ، دوستای تو هستن عزیزم .» علی خواسته بود حرفی بزند که پشیمان شده بود . شست پایش درد می کرد . سرش را پایین انداخت و منتظر ماند . هاپی که از آن همه شکوه و جلال گیج شده بود ، گفت :

«شبم میذارین اینجا بخوابیم؟» مادر که دلچرکین شده بود ، نگاهی به دخترش کرد . دلش میخواست زودتر از او جدا شود ، زیرا اگر پرسش دیگری می کرد او نمی دانست ، بیشتر رنج می برد و ممکن بود دخترش بفهمد . نشست و با اکراه ، بخاطر دخترش ، دستی به پشت هاپی کشید و گفت :

«البته .» بلند شد و لبخند ساختگی بی کنار لبش کاشت و گفت : «خوب من میرم و شمارو تنها میذارم ، شب بخیر عزیزم .» نشست و دختر را بوسید و دختر هم بدون اینکه لب هایش را روی گونه و یا لب های مادر بگذارد ، هوارا بوسید و صدایی از خودش درآورد و گفت : «شب بخیر ماما .» علی و هاپی زل زده بودند و آن دو را نگاه می کردند . مادر زورکی به آنها هم شب بخیر گفت و رفت . هنوز به وسط سالن ، که خیلی بزرگ بود ، نرسیده بود که ایستاد و گفت :

«میگم براتون شام بیارن .» دختر گفت :

«متشکرم ماما .» علی گفت :

«دست شما درد نکنه .» دختر علی و هاپی را به اتاقش برد . باهم شام خوردند و بعد علی را به اتاق دیگری برد که کنار اتاق خودش بود . وان سفید و کوچکی را که پر از آب زلالی بود ، به علی نشان داد و گفت :

« شما اینجا حموم کنین من هابی رو میبرم پیش گرگی که اونجا حموم کنه . » علی خیس عرق شده بود . نمی دانست چه بگوید چطور راه برود و به کجا نگاه کند - گیج شده بود ، نمی توانست نفس بکشد ، انگار دست و پایش را بسته بودند . آنچنان احساسی به او دست داده بود که حتا آن شب هایی که در زندان بود بیشتر احساس آزادی کرده بود . داشت دق می کرد . با صدای گرفته یی به دختر گفت :

« میخوام با هابی حرف بز نم . » دختر لبخندی زد و پرید بالا و گفت :
 « شما رو تنها میدارم . » چنگ زد و خرس سفیدی را که روی تختش بود برداشت و رفت . هابی وارد حمام شد . علی در را بست و یک باره پرید و باخشم گوش های هابی را گرفت و گفت :

« نیمه های شب حاضر باش میام . » دندان هایش را روی هم فشرد و خشمناک ادامه داد :

« بعدن خدمت میرسم . » هابی خواست حرفی بزند که علی گردش را گرفت و با غیظ گفت :

« خفه شو . » هابی را از حمام بیرون انداخت و در را بست . دختر هابی را پیش گرگی برد . هابی غم زده و دلگیر ، سلامی به گرگی کرد و رفت توی اتاقش .

علی به آب زلال نگاه می کرد و نند و با بایش را بیاد می آورد و زاغدارا و آن تکه های دود که هر صبح پای دیوار اتاقشان جمع می شد . یادش افتاد که سالی یک بار ، شب های عید نوروز ، با بایش به حمام می بردش و با کیسه تمام تنش را زخم و زیل می کرد . مثل خر چنگ سرش را چنگ می زد و هر چه گریه می کرد و داد می زد آب بریزد و صابون ها را ، که توی

چشمش رفته بود ، بشوید گوش نمی کرد و همانطور سرش را چنک می زد .
 علی آرام آرام به طرف وان کوچك رفت و دو زانو پای وان نشست .
 سر انگشتانش را توی آب زد . آب ولرم بود . انگار وان خالی بود .
 داشت عقب عقب به طرف در می رفت که ناگهان وان سفید و تمیز بلند شد و
 آمد جلو علی و گفت :

« بیا تو بغلم بگیرمت ، بیا ، بیا . من مال تو هستم ، تویی که تنت
 انقده کثیفه . الآن چندین ساله که یه تن کثیف ، که خیلی دوست دارم ،
 تو بغلم نگرتم و نشستم . بیا چرا از من فرار می کنی ، لخت شو بیا . » علی
 هیچ نگفت . در را باز کرد و رفت توی اتاقی که دختر نشانش داده بود و
 گفته بود ، این اتاق تست . يك تخت کنار اتاق بود و يك ميز و يك صندلی
 دم در ؛ و چراغ قشنگی که روشن بود ، كنج سه گوش دیوار ، روی آن
 بود فرش کرم رنگی کف اتاق پهن بود . علی رفت کنار تخت ایستاد ،
 کمی فکر کرد و يك باره کف اتاق افتاد ، و تاقباز شد . همچنانکه به چراغ
 سقف ، که روشن بود ، نگاه می کرد ، تك تك ساعت به گوشش می خورد و
 مثل لالایی به خوابش می برد . انقدر خسته و ناراحت بود که زود خوابش
 برد - خودش نفهمید . هنوز چشم هایش گرم نشده بود ، که ضربه های
 ملایمی به در نواخته شد .

« علی ، هاپی رفت خوابید ، دلت نمیخواهد بریم گردش ؟ »
 علی از جا جست و رفت دم در و دختر را دید که لباس قشنگی تنش
 کرده و موهایش را بافته و مثل زنجیر روی شانه هایش انداخته
 . دستی به چشم هایش کشید و گفت :

« من خیلی خسته ام ، تازه مگه شبم آدم میره جایی ؟ » دختر روی

پایش چرخید و گفت :

« گفتم برات لباس بیارن . » اشاره کرد و پیش خدمت لباس را روی صندلی گذاشت و تعظیمی کرد و رفت . علی نگاهی به لباس کرد و خواست حرف بزند که دید بغض راه گلویش را کیپ ، بسته . دختر خنده‌یی کرد و گفت :

« بیرون توی ماشین منتظرم . » مثل پروانه بال بال زد و پرید و رفت . علی رفت روی صندلی بنشیند ، که میز با صدای نکره‌یی گفت :

« بد نیست اگه بری و ببینی ، فقط مواظب باش غرق نشی ، مٹ اونا نشی ، جلو راهتو که نمیگیره ، میتونی راهتو بگیری و بری ، حتم باباتو پیدا میکنی ، از این سرگردونی در میای . برو ، ولی سعی کن مٹ اونا نشی ، الان چندین ساله که منو گذاشتن توی این اتاق ، تلو تنها نه کسی روم میشینه و نه باکسی حرف میزنم . نه منو میبرن پیش یه میز دیگه و نه حتا برایه دقیقه میذارنم توی آفتاب . دارم می‌بوسم . از تنهایی دق کردم . خوش به حال تو که آزادی ، برو ، برو ولی مٹ اونا نشو . » علی لباس‌های تازه‌را پوشید و رفت توی ماشین ، کنار دختر نشست . ماشین از چند خیابان گذشت و وارد باغ بزرگی شد . علی و دختر باهم رفتند توی خانه . هر کسی حرفی می‌پرسید علی یامی گفت آره و یامی گفت نه . او یاد نگرفته بود دو پهلو جواب دهد- وقتی هم که شبنشینی تمام شد و دختر خواست دم در اتاق از علی خدا حافظی کند ، باز هم حرفی نزد . انگار لال شده بود . رفت و دو در روی فرش کرم رنگ افتاد و هق‌هق گریست . صندلی و میز به او نگاه می‌کردند . علی حوصله‌ی حرف زدن و یا حرف گوش کردن را نداشت . دم‌دم‌های سحر بود که بلند شد ، لباس را از تنش با نفرت درآورد

ولباس خودش را پوشید و نوک پا نوک پا ، به سمت حیاط رفت . زیر پله ها هابی را دید که نشسته دارد گریه می کند . با اینکه خیلی از دستش دلخور بود ، بلندش کرد و گفت :

« چته ؟ »

« با خودم میگفتم که حالا میای و منو میزنی . » علی گفت :
 « حالا وقت این حرفان نیست . بیرون بهت میگم . بلن شو ، یالا . »
 رفت تا طناب هابی را بگیرد که دید قلاده ی چرمی قشنکی ، توی دستش گیر کرد . با خشم گفت :

« این دیگه چیه ؟ » هابی همچنانکه می لرزید ، گفت :

« گرگی بهم داده ، گفت مال خودت . ینی مال بچه ش بود که بچه شو دادن به یه نفر دیگه که اون خودش براش قلاده آورده بوده . » علی گفت :
 « پس مال خودت کو ؟ »

« نمیدونم . »

« بدو هم کوله بار من و هم طناب خود تو پیدا کن و بیار . » هابی قدم اول را برنداشته بود که دید طناب ، سیخ ، مثل درختی دارد به طرفش می آید . علی رفت از طناب چیزی بپرسد که طناب ، همانطور که گریه می کرد ، خزن آلود به هابی گفت :

« منو واز کردی و انداختی اونجا و آمدی ؟ » هابی خجالت کشید .

علی از طناب پرسید که کوله بار را دیده یانه و طناب نشانی کوله بار را ، که پشت دیوار ، توی خاکروبه ها ، افتاده بود ، به علی داد . علی رفت کوله بار را روی دوش گذاشت ، طناب هابی را به گردنش بست ، و پرید رفت مقداری ثان دزدید و توی کوله بار گذاشت . داشت از درباغ بیرون

می رفت که ناگهان صدای مردی بلند شد :

« ایست، ایست . »

علی چنگ زد و هاپی را زیر بغل گرفت و توی

تاریکی گریخت . مرد همچنانکه فریاد می زد ، چند تیر خالی کرد و به

طرف سیاهی دوید، که توی سیاهی گم شده بود .

۴

خورشید هنوز بالا نیامده بود که علی و هابی روی کمر سه قاچ
نشسته بودند و به تهران که زیر پایشان بود، نگاه می کردند. علی که آرام
گرفته بود، گفت :

« خسته شدی هابی ؟ » هابی که داشت فکر می کرد، گفت :
« چه مردمان خوبی بودن. چه چیزایی داشتن. » علی با بغض گفت :
« کاش همه مژ او نا بودن . » هابی با دو دلی پرسید :
« اینجا که دیشب بودیم کجا بود ؟ » علی نگاهی به شهر انداخت
و گفت :

« وقتی رفتی مدرسه بهت میگویند کجا بود . »
« کی میگویند ؟ »

« آموزگارت . » بلند شد و کوله بارش را برداشت و گفت :
 « حرف زدن هیچ فایده‌ی نداره ، باید بریم بابا رو پیدا کنیم . یالا
 راه بیفت . »

« اونکه تو کوه ها نیست . » علی با خشم گفت :
 « یه بار بهت گفتم . پشت این کوه ها دریاست ، و بابا هم دریا رو
 خیلی دوست داشت ، حتم اونجاست . » هاپی که به حرف علی گوش
 نمی‌کرد و حواسش پیش آن دختر و گرگی بود ، گفت :
 « من از ایران به اون خانم گفتم تو بدت اومد ؟ » علی کمی فکر کرد و گفت :
 « دیگه حرف اونارو زن ، فهمیدی ؟ » سینه‌ی کوه را گرفتند
 و بالا رفتند ، هاپی همانطور که دنبال علی می‌رفت ، گفت :
 « چه خوب شد منو بغل کردی ، وگرنه پاسبانه گرفته بوده‌مون . »
 علی نفسی کشید و گفت :

« راه بیا ، تا شب نشده باید به میه‌جایی برسیم . » علی کوله بار را
 روی پشتش جابه جا کرد و جلو جلو رفت . سنگ‌های بزرگ ، بوته‌های
 خار ، دره‌های عظیم که آب غرش کنان ، مثل مار بزرگی ، تویشان می‌پیچید
 و به طرف پایین می‌رفت ، رو به رویشان بود . پشت سرشان دشت پهناور
 تهران ، زیر غبار سیاهی ، پنهان شده بود . دیگر نه آدم‌ها را می‌دیدند و
 نه ماشین‌ها را و نه ساختمان‌ها را . از دور خیابان‌ها مثل نخ ، درهم و
 برهم ، از پشت غبار معلوم بود . هاپی که خسته شده بود ، روی سنگی
 نشسته بود و به آن دورها نگاه می‌کرد . یاد زاغه و آن کوره‌ها و دزدها ،
 که علی را به زندان انداخته بودند ، افتاد . یاد کفاشی و ماشین دو طبقه
 افتاد و آن پسر که نجاتش داده بود . دلش برای مردم سوخت ، که زیر آن
 همه دود داشتند راه می‌رفتند و نفس می‌کشیدند . همانطور که داشت فکر-

می‌کرد، يك باره یاد حرف علی و دزدها که بعد از بیرون آمدن از زندان گفته بودند ، افتاد . بلند شد و دید که علی نیست . وحشت کرد و فریاد زد :

« آهای علی واستا تا بهت برسم. » علی که به قله رسیده بود، ایستاد و فریاد زد :

« تو که باری نداری، چرا انقده مس مس میکنی ، راه بیا دیگه. »
 هابی به رگ غیرتش برخورد، خودش را جمع کرد و باشتاب به علی رساند.
 نیم روز، هنگامی که خورشید وسط آسمان ایستاده بود، به دره‌یی رسیدند . زیر درخت بیدی نشستند . علی کوله بار را باز کرد و نانی را که دزدیده بود ، درآورد و به هابی گفت :

« باید قاتق کنی. » یاد بابایش افتاد که همیشه سر سفره به او ننه می‌گفت . هابی انقدر خسته بود که نمی‌توانست بجود. کنار رودخانه لمه داد و به آب زلال که شفاف و سرد بود ، خیره شد . هوس آبتنی کرد . دستش را توی آب گذاشت و یکمرتبه ، مثل اینکه به آتش خورده باشد ، خودش را عقب کشید و گفت :

« چقده سرده ، مٹ تگرگک میمونه. » علی گفت :

« باید بریم از جایی آب بخوریم که چالهی باشه و آفتاب بهش خورده باشه . » بلند شدند و به راه افتادند. دیگر نه شهر معلوم بود و نه دشت . همه جاکوه بود و سنگ و دره و آب و درخت . علی احساس غرور می‌کرد . آن رخوت و بستی که شب گذشته جانش را به لبش رسانده بود، دود شده بود و به آسمان رفته بود. مانند روزهای پیش، البته کمی بیشتر، امید به یافتن پدر ، که می‌دانست چه زندگی خوشی با او خواهد

داشت، در دلش جوانه زده بود. خوش بود و گاه گاهی نعره می زد و دست هایش را از دو طرف باز می کرد و نفس می کشید. هاپی هم تا اندازه یی مثل او شده بوده. جلو جلو دوید و رفت و چاله آبی پیدا کرد و برگشت دست علی را گرفت و همانطور که جست و خیز می کرد، رفت کنار چاله آب لم داد و به دامنه ی کوه نگاه کرد که پراز گل بود. علی رفت کنار هاپی نشست. همانطور که به آب نگاه می کرد، چشمش به ماهی کوچکی افتاد که داشت برای خودش شنا می کرد. دستش را دراز کرد و خواست ماهی را بگیرد که ماهی ویراجی داد و دمی زد و رفت. علی افسوس خورد و با سر شکستگی گفت:

«کاش قلاب داشتیم.»

«خوب، درست کن.» علی فکری کرد و بعد بلند شد و رفت از درخت سنجد شاخه یی کند که قلاب شکل بود. سر شاخه را با چاقو تیز کرد و تکه نانی سر چوب گذاشت و رفت پشت سنگی، کنار چاله آب نشست و چوب را تا انتها در آب فرو کرد و گفت:

«هاپی شلپ شلپ بزن توی آب.»

«چرا؟»

«تو که با این چراهاات منو کشتی، بزن دیگه. آخه مگه نمیدونی ماهی ها از شر و شر آب خوششون میاد؟» هاپی دستش را توی آب سرد فرو برد و شروع کرد به حرکت دادن. همان ماهی پیدایش شد و تا آمد نان را بخورد که دهانش به قلاب گیر کرد و علی زود چوب را کشید و ماهی افتاد روی شن های نرم کنار چاله آب. ماهی چندین بار جست و خیز کرد و سرانجام بی حس شد و آرام گرفت. هاپی زل زل نگاهش می کرد که داشت

دل دل می زد. علی خوشحال بود. می خندید و دست هایش را بهم می سایید. هاپی همانطور که ماهی را نگاه می کرد ، که داشت جان می داد ، دلش سوخت. به آرامی بلندش کرد و پرت کرد توی رودخانه. علی بدون اینکه حرفی بزند ، يك باره پرید روی سنگی و ماهی را دید که داشت شنا می کرد. هاپی همچنانکه بغضش گرفته بود، گفت :

« گناه داشت . » علی هیچ نگفت . ماهی چندین بار روی آب آمد و بعد از ترس با شتاب رفت زیر آب . علی همانطور که روی سنگ نشسته بود ، در فکر فرو رفت . ماهی تا دید که علی سرش پایین است ، آمد کنار رودخانه و به هاپی گفت :

« تو چطور میتونی با این آدم های بی رحم و قاتل زندگی کنی؟ » علی حرفش را شنید و از خجالت سرش را پایین انداخت. هاپی تا رفت چیزی بگوید که ماهی رفته بود . علی به آرامی از روی سنگ پایین آمد و گفت: « بلن شو بریم. » کوله بار را به دوش گرفت و به راه افتاد. هاپی رفت تا حرفی بزند که علی با افسردگی گفت :

« حرفشو نزن که خودم پشیمونم . »

دره غرق در گل بود. تخته های چمن مثل فرش گسترده شده بودند. به هر طرف که نگاه می کردی ، گل می دیدی و آب و درخت و چمن و زیبایی. رودخانه زمزمه می کرد و آب روی شن های نرم و صیقلی می غلتید و پایین می رفت . بلبل های کوهی که در سینه های سنگ های عظیم لانه درست کرده بودند ، برای آنها آواز می خواندند و روی سرشان پرواز می کردند . گاه گاهی نسیمی می وزید و لاله هایی را که از دل چمن ها بیرون آمده بودند ، به رقص و می داشت . علی آنقدر بشاش و سرحال بود که خودش را هم فراموش کرده بود . آرام آرام ، با صدای ملایمی آواز می خواند و از

کنار رودخانه می گذشت . هاپی نمی دانست به کجا نگاه کند . گاهی به قله های پوشیده از برف خیره می شد و گاهی به سنگهای بزرگی که مثل دیواری دو طرف رودخانه بالا رفته بودند . خودش را در مقابل آن همه بزرگی ، کوچک و ناتوان می پنداشت و می دید که با همه ی کوچکی و ناتوانیش می تواند از همان سنگ ها بالا برود و روی آنها سوار شود . وقتی چنین فکری می کرد به خودش مغرور می شد و یک باره نعره میکشید . خورشید کم کم پشت کوه ها فرو می رفت . هوا کمی تاریک شده بود . نسیم ملایم و خنکی می وزید . علی که کوله بار را بر دوش داشت ، خسته شده بود . ولی انقدر زیبایی کوه مسحورش کرده بود که به خستگی نمی اندیشید . هاپی همانطور که جست و خیز می کرد و نعره می کشید ، ناگهان دید که هوا تاریک شد . رفت و به علی که جلو جلو می رفت رسید و گفت :

«داره شب میشه .» علی بخود آمد و گفت :

«راست میگی . باید به جای گیر بیاریم ، وگرنه ممکنه گرگ بهمون حمله کنه .» هاپی تا اسم گرگ را شنید ، پرید روی کول علی و گفت :

«مگه اینجا گرگم داره ؟»

«ممکنه داشته باشه .»

«چطوری گرگ میتونه پیش این همه گل و درخت و آب و بلبل و سنگ و چمن که همشون قشنگن زندگی کنه ؟» علی لبخندی زد و گفت :

«مگه ندیدی ؟ همه جا همینطوره . دیشب کجا بودی ؟» هاپی که حرف علی را نفهمیده بود در فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه ، گفت :

« اینجاها که اتاق نیست. » علی به سنگ بزرگی که آن طرف رودخانه بود، اشاره کرد و گفت :

« میریم زیر اون سنگ میخوایم. »

« از رودخونه چطور رد بشیم ؟ »

« کوات میکنم. » هاپی خجالت کشید و گفت :

« کوله بار چی ؟ »

« تو میپری روی کوله بار، یالا، یالا. سفت منو نیگردار. » علی خودش را مرتب کرد و قدم اول را برداشت و گذاشت روی سنگی که وسط رودخانه بود. هوا گرگ و میش بود. نور کم رنگ خورشید سرقله‌ها، روی برف‌ها، لیز می‌خورد. برف‌های سفید، طالایی رنگ شده بودند. علی دلش می‌خواست بایستد و نگاه کند. ولی هاپی نگذاشت و گفت :

« چرا واستادی. برو دیگه، من می‌ترسم. » علی قدم دوم را روی سنگ دیگری گذاشت که وسط آب بود. ایستاد و به آب که می‌گریه و می‌رفت خیره شد. آبی که چند دقیقه پیش زیبا بود و فرح‌بخش، به حیوان درنده‌بی تبدیل شده بود. علی وحشت کرده بود. پایش می‌لرزید و از صدای غرش آب دلش داشت می‌ترکید. فکر می‌کرد که اگر در آب بیفتند چه خواهد شد؟ آبشارهایی را که دیده بود و سنگ‌هایی را که آب آنها را مثل پر گاهی به حرکت در آورده بود، بخاطر می‌آورد. می‌دید که پایش لیز خورده و توی آب افتاده است و تکه تکه شده است. داشت فکر می‌کرد که هاپی چنگ زد و گوندهایش را گرفت و گفت :

« چرا واستادی؟ چرا نمیری؟ » علی آب دهانش را بسختی فرو

داد و کوشش کرد تا هاپی از درونش آگاه نشود. پایش را بلند کرد و

گذاشت روی سنگ دیگری که آب پوشانده بودش. قدم دومش را نگذاشته بود که ناگهان سنگ از زیر پایش در رفت. علی مثل درخت تبریزی که زیر شلاق توفان خم و راست می شود، فریادی زد و تلو خورد و افتاد توی آب. هاپی از ترس، علی را رها کرد و افتاد روی امواج خروشان. آب بی رحم هر دوی آنها را از جا کند و با خود برد. علی شناکنان چند قدم پایین تر، دستش را به سنگی گیر داد و با یک حرکت سریع، خودش را به کنار رود خانه رساند. سرش را تکان داد و چشمش را باز کرد و دید که جز آب چیز دیگری نمی بیند. آب هاپی را مثل پرگاهی داشت می برد. آب سرد می غریب و هاپی را به سنگ می کوفت. شاخه های خشک و بوته های گون به سرش می خورد و توی چشمش فرو می رفت. هر چه دستش را دراز می کرد تا جایی را بگیرد دستش به لاهی بی بند نمی شد. گاهی هم که شاخه یی و یا سنگی را می گرفت، آب بی رحم انگار با اودشمنی داشت. شاخه و سنگ و بوته را هم می کند و همراه هاپی می برد. علی که خودش خیس بود و استخوان دست و پایش درد می کرد، بلند شد و با اینکه هاپی را نمی دید، سرا زبری، کنار رودخانه دوید. نمی دانست به کدام سمت برود. دوید و دوید تا به آبشاری رسید. لب آبشار نشست، سرش را در میان دست های خیشش گرفت و زار زار گریست. دیگر مطمئن بود که هاپی تکه تکه شده.

نفهمید چه مدت گذشت. اشکش تمام شده بود. هوا تاریک شده بود و سوزی از دامنه ی کوه های پوشیده از برف، کشیده می شد و سر و صورتش را نوازش می داد، علی خسته و مرده افتاده بود روی سنگ ها. استخوان پایش درد می کرد. گیوه ها و لباسش خیس شده بود. کوله بار

هنوز برپشتش بود . از سرما تيك تيك می لرزید . گرسنگی ، سرما و درد استخوان پا و دست و تاریکی شب ، و غرش آب رود خانه ، که بی رحمانه می غرید و می رفت نتوانست علی را از فکر کردن در باره ی هابی ، باز بدارد . همانطور که لب سنگ ، بالای آبخار ، نشسته بود ، ناگهان گوش هایش را تیز کرد و صدایی را شنید . بلند شد و دقت کرد . يك باره تمام تنش لرزید . مفصل هایش سست شد و زبانش بند آمد - درست شنیده بود - آن صدای زوزه گرگ گرسنه یی بود که آن دورها داشت دنبال دام می گشت و اگر می دانست که انسانی بی سلاح و ناتوان اینجا هست با شتاب خودش را می رساند و در يك آن علی را می بلعید . علی درنگ نکرد . بلند شد و به طرف سنگی که خواسته بود با هابی زیر آن ، شب را به صبح برساند دوید . زیر سنگ بشکل غاری بود . علی با هر زحمتی بود از شکاف غار خودش را توكشید و در تاریکی نشست و بفکرفرو رفت . هر چه خواست بیاد بیاورد که چطور پایش در رفته و یا سنگ از زیر پایش کنار رفته ، نتوانست . خواست به هابی فکر کند که ناگهان زوزه ی گرگ ، که نزدیک تر شده بود به گوش رسید . ضربان قلبش شدید تر شد ، کوله بار را مثل منکابی به خود فشرد و با چشمان باز به سوراخ غار خیره ماند . چشم هایش داشت از حدقه در می آمد . توی تاریکی را نگاه می کرد و هیچ نمی دید . زوزه ی گرگ نزدیک تر شد ، تا اینکه علی حتا نفس های وحشتناکش را هم پشت هر زوزه می شنید - وحشت زده تا انتهای غار رفت و برگشت - نگاهش را نیز کرد و يك باره دید که در دهانه ی غار دو چشم گرد ، مثل چراغ ماشین که راست توی چشم انسان می افند ، دارد نگاهش می کند . برای چند ثانیه قلبش ایستاد ، نفس در سینه اش مرد و راه گلویش خشک شد . به آرامی

دست کرد توی کوله و چاقو را در آورد و کوله را با پایش کنار زد ، رفت تا بلند شود ، که ناگهان سرش محکم به سقف غار خورد ، که کوتاه بود . ناله یی کرد . خاك از سقف غار ریخت و گرگ که مطمئن شده بود که جاننداری آنجاست ، غرشی کرد و پوزه اش را تو کشید . دست علی می لرزید . چاقو هم در تاریکی ، مثل برگ درخت ، در دستش می لرزید — خواست حمله کند و چاقو را تا دسته توی دهان گرگ فرو کند ، که پشیمان شد و بخودش گفت که بهتر است صبر کند . گرگ خشمناك شده بود . سرش را به دهانه ی غار می کوفت و تلاش می کرد تا از سوراخی که علی جلوییش سنگ چیده بود ، وارد شود ، ولی نمی توانست . علی همچنان دولا ، آماده برای حمله ایستاده بود . انگار همانطور خشك شده بود . گرگ هر چه تلاش کرد نتوانست وارد شود و سرانجام ، ناگهان زوزدی کشید و باشتاب به طرف پایین دوید و رفت — انگار هاپی را دیده بود که داشت به طرف بالا می آمد و شاید هم رفت تا گرگ های دیگر را خبر کند .

-



شب گذشت . علی تابامداد، کنج غار، بیدار ماند
و تا چشمش به روشنایی کمرنگ با مدادی افتاد ، بلند شد ، نوک پا
نوک پا آمد جلوی غار و سرک کشید . وقتی دید که از گرگ خبری نیست ،
سنگ را کنار زد و آمد بیرون ، توی آفتاب نشست . لباسش خیس بود
و پایش توی گیوه لیج انداخته بود . کمی که گرم شد یاد هابی افتاد : با
خود حرف می زد و در دل روزهایی را بیاد می آورد که با هابی گذرانده
بود . (چه دند و نام میخوره بهم ، لاگردار چقده سرده . مـث چله ی
زمستون میمونه . بیچاره هابی ، حتم تیکه تیکه شده ، شایدم یه جوری
خود شو نجات داده . طنابش چی؟ اگه گرگ بهش حمله کرده باشه ، آره

حتم طنابش به سنگی ، چوبی ، چیزی گیر کرده ، بعدشم مٹ من امدہ بیرون و رفتہ زیرسنگی قائم شدہ ، حتم گرگہ گیرش آورده و خوردش . آره دیگہ تموم شد. تنہا شدم ، بی کس شدم ، تنہایی ہم کہ ہمیشہ کاری کرد . کجا میتونم برم ؟ اگہ گرگ منو خورده بود ، الان نوشکمش بودم . تموم شدہ بود ، مٹ ہاپی ، مٹ ننہم ، مٹ بابام . کی میتونہ زندہ باشہ و زندگی کنہ میون این ہمہ گرگ ؟ حتم بابام مردہ ، ہاپی کجاست ؟ الان شاید اون دنیا پیش ہم باشن . اون روزایی کہ با بابام میرفتیم مسجد . آخوندہ میگفت ہمہی ما اون دنیا ہمدیگہ رو میبینیم . اون دخترہ از کجا میدونہ کہ ہاپی مٹ یہ تیکہ چوب افتادہ رو آب و مٹ یہ ماہی ، بی کس و تنہا مردہ ، اونا از کجا میدونن کہ الان من اینجا تنہا نشستم و نمیدونم یہ دقیقہ بعد چہ بلایی سرم میاد ؟ مسخرم میکردن ، بہم میخندیدن ، خیال کرد یہ شب کہ منو بیرہ خونہش و شام بہم بدہ و بیرہ مہمونی ، دیگہ ہمہ چی تموم شدہ . خوش بہ حالش ، الان کجاست ؟ دارہ چیکار میکنہ ، ہاپی مردہ ، دیگہ نہ این آفتاب بدرد من میخورہ و نہ این کولہ . بی ہاپی چی میتونم باشم ؟ باز اون بود ، کنارم بود ، ہمہ جا با هام بود ، اگہ گاہی ہم کاری می کرد و یا مسخرہ بازی در- میاورد ، باز خودش خوب بود . کاش بابام یہ ہو اینجا پیداش می شد . اگہ بابام بود ہمچین می زد تو دہن گرگ کہ زوزہ بکشہ وبرہ . کولمون میکرد میاورد اینور رودخونہ . مٹ خورجین کاسہ بشقابش ، یکی رو میداشت اینور ، یکی رو اونور ، مٹ شیر می پرید . پام پیر شدہ ، با این گیوہ ہای خیس و این لباس زہرتی و این کولہ بار کہ اگہ دو روزم تو آفتاب بمونہ خشک نمیشہ ، چیکار میتونم بکنم؟ ولی نہ ، بشینم اینجا

تاشب بشه و باز گرگ بیاد و هلقتی به لقمه هم کنه، نه، نه، میرم، نه می گفت تو مرد خونه شدی حالا هستم، مگه این همه آدم گه تود نیا هستن چیکار میکنن؟ همه که هاپی ندارن. انقده تنها و بی کس هستن که من توشون کم میشم. میرم بابا رو پیدا میکنم، به زاغه میخیریم، هاپی هم که دیگه نیست هی غرغ بز نه. اگه بدونه من این همه برا پیدا کردنش راه اوادم، چقده خوشحال میشه. اگه هم از هاپی پرسید، رگ و راست برایش میگم. راستی چی بگم؟ نکنه هاپی زنده باشه؟ کجا برم؟ این آب سردم که بند بیا نیست. کاش به قدرتی داشتم و میتونستم جلو آب و بگیرم. آخ هاپی هه هه. (گریه اش گرفت و روی شن های گرم کنار رودخانه افتاد و چند دقیقه ی بعد خوابش برد.

رودخانه بی توجه به علی، که کنارش آرمیده بود، همچنان می- غرید و می رفت. آفتاب مثل هر روز بالا آمده بود و مثل هر روز، نورش را با مهر بانی بر سر کوه و دره و دشت می ریخت. بلبلی که از دیروز علی را دیده بود، آمده بود روی سنگ وسط رودخانه نشسته بود، و با صدای محزون می خواند. سوسک سیاه کوچکی که تازه از خواب بیدار شده بود، آمده بود روی سنگ کوچکی که کنار گوش علی بود، چمباتمه زده بود و های- های به حال علی می گریست. با اینکه آمده بود تا برای بچه هایش غذایی تهیه کند اشکش پی در پی روی شن های سرد می ریخت و همه چیز را می شست و می برد. سوسماری که لب سنگ، سینه ی آفتاب، لم داده بود، می خندید و علی را دلداری می داد و می گفت:

«ای بابا این همه گریه و زاری نداره. آنقده شما آدمای بچه های منو کشتین که حساب نداره، یادمه جلو چشای خودم ننهمو با سنگ

له کردن ، نهم وقت نکر دو صیت کنه ، ناله یی کرد و مرد ، تازه دو روزم بود . هنوز شیر می خوردم . خوب حالا مرد که مرد ، همه میمیرن ، اگه آدما و ماو کسای دیگه نمیرن که نمیشه . بلن شو برو دنبال کارت . سوسمار نمی دانست که علی خواب است . صدایی از دور شنید ، سرش را بلند کرد و یک مرتبه جستی زد و رفت . روز همچنان مثل هر روز ادامه داشت . هاپی یی که دیروز زنده بود ، حال توی دریاها و فردا توی آسمان ها و پس فردا با باران هاروی زمین می آمد . همه چیز راه خودش را می رفت - سوسمار راست می گفت . شاید علی هم مرده بود . راستی اگر کسی آنجا بود و علی را در آن وضع می دید ، حتم خیال می کرد که مرده است - آنچنان خسته بود که مثل خمیر روی شنپا ولو شده بود .

آفتاب بالا آمد ، بالا آمد و وسط آسمان ایستاد . انگار تازه چشمش به علی افتاده بود . هاپی سالانه سالانه ، از کنار رودخانه ، بالامی آمد . تمام بدنش کبود بود . استخوان کمرش درد می کرد . پوست روی تنش گله به گله ، کنده شده بود . پایش که شکسته بود ، دو باره بشدت درد گرفته بود . باینکه کله ی سحر راه افتاده بود و توی آفتاب ، از آن پایین پایین ها ، تا آنجا آمده بود ؛ هنوز تنش خیس بود و تیک تیک می لرزید . از گرسنگی داشت میمرد . دیگر رهمی نداشت تا راه برود ، و اگر علی را ندیده بود . همان پایین که یک بار افتاده بود ، از حال می رفت و بعد هم میمرد - وقتی چشمش به علی افتاده بود ، یک باره نیروی مرداهش ، جانی گرفته بود و تند تند خواسته بود ، راه برود که نتوانسته بود . سرانجام باهر جان کندن بود خودش را بالای سر علی رساند و نشست و با صدای بمی گفت :

« علی . » انگار توی دهانش پنبه گذاشته بودند . هرچه فریاد زد علی

بیدار نشد - هابی خیال می کرد که فریاد می زند - در حقیقت همان بار اول صدایش درآمده بود . با هر جان کندی بود بلند شد و رفت گوش علی را گاز گرفت . علی بیدار نشد . وحشت سراپای هابی را گرفت . ترسید و يك باره فریاد زد :

« علی . » صدایش در دره پیچید . بالای سرش افتاد و از شدت درد زار زار گریست . چند دقیقه گذشت . هابی بلند شد و رفت دوباره گوش علی را گاز گرفت . علی ناله یی کرد و به آرامی چشم هایش را باز کرد - فکر کرده بود که پشه یی نیشش زده . تا چشمش به هابی خورد ، مثل فتر از جا جست و پرید هابی را بغل کرد . مدت طولانی یی علی و هابی در آغوش هم ماندند - هیچ کدام حرفی نمی زدند . تنها بوسه بود و ناله های ضعیف و نگاه های پرمهر که آن هارا به هم وصل می کرد . علی هم مثل هابی زبانش بند آمده بود . نفهمیدند چند ساعت و یا چند روز گذشت - اصلن به هیچ چیز ، جز به يك دیگر فکر نکردند . علی کمی بخود آمده بود ، پته پته یی کرد و همانطور که لب هایش می لرزید گفت :

« تو تو تو زنده یی ؟ » هابی که داشت اشک می ریخت ، گفت :

« توجی ؟ » علی هابی را از زمین کند و يك بار دیگر بوسیدش

و گفت :

« بگو بینم چی شده ؟ » روی سنگی نشاندش . هابی که می لرزید

و قلبش بشدت درد می کرد ، همانطور که روی سنگ نشسته بود ، يك باره غش کرد و بی هوش ، روی زمین افتاد ، دهانش باز شد و نگاهش به خورشید دوخته گشت . انگار سخته کرده بود . علی اول خیال می کرد که شوخی

می‌کند - خنده‌بی‌کرد و قفلکش داد . ولی وقتی دید که نه شوخی نیست و نگاه‌هایی مثل نگاه گوسفند مرده‌بی ، بی‌حرکت ایستاده ، فریادی زد و هاپی را بغل کرد و برد لب آب . سوسک و سوسمار و بلبل و چند مورچه - اسبک دورش را گرفتند. علی نگاهی به آب رودخانه کرد و يك مرتبه ، با خشم ، نعره کشید :

«بیالا کردار لامروت چس تنه ، بیا این هاپی من نیست که از دستم گرفتی، بیا اینم بخور ببینم سیر میشی.» خواست هاپی را در آب بیندازد که سوسمار پرید و جلو دستش را گرفت. علی مثل درختی که بریده باشند ، تلوتلو خورد و در آب افتاد .

٦

علی خودش را از آب بیرون کشید ، و کنار رودخانه نشست . سوسمار
و بلبل و سوسک و مورچه اسبک و ماهی یی که کنار رودخانه آمده بود و
گاهگاهی می پرید و می خواست به هابی کمک کند ، باهم و به کمک هم ،
هابی را به هوش آوردند .

بلبل روی سنگ وسط آب ، نشسته بود و آواز می خواند .
مورچه همچنانکه تند تند خاک خشک می آورد و زیر سر هابی می ریخت:
گفت :

«ای بابا چقدر کم حوصله هستی . » منظورش علی بود . سوسمار
که داشت پنجه های هابی را زبان می زد در جواب مورچه گفت :
«همه که مژ شما مورچه هانیستن . » مورچه اسبک مغرورانه گفت:

«تا حالا بیشتر از هزار بار شده که خونه‌ی مارو خراب کردن ، یا وقتی خواستم دونه‌یی برای زمستون ببرم قایم کنم ، از دهنم افتاده بای سنگ . مکه ول کن بودم . هی رفتم می رفتم . « بلبل حرفش را برید و گفت :

«توهم که همیشه از خودت تعریف می کنی . « سوسمار گفت :

«مکه دروغ می‌گه ؟» بلبل گفت :

«منظورم چیز دیگه‌س . « سوسمار گفت :

«عوض حرف زدن بیا به کاری بکن . « بلبل گفت :

« من برا علی آوازی خونم . « مورچه اسبک گفت :

« باز خوبه به کاری می کنی . « ماهی کوچکی که کنار سنگ بود ، گفت :

«اگه افتاده بود تو آب من نجاتش می دادم . « سوسمار به علی نگاه کرد و گفت :

«رفیقات اون پایینا نجاتش دادن . « علی که داشت به حرفهای آنها گوش می کرد و افسوس زندگیشان را می خورد ، که آن همه آرام و دوستانه بود ، به خودش گفت ، (چقدر خوشبختن اینا . چه مهربونن .) امید، ناگهان در دلش جوانه زد و از کاری که کرده بود پشیمان گشت . رو کرد به رود خانه و گفت :

«من دست بردار نیستم . زندگی می کنم ، هم خودم و هم هاپی . «

رفت تا هاپی را بغل کند که دید به هوش آمده . هاپی را به سینه اش فشرد و خواست ببوسدش که دید دو باره از هوش رفت . نگاهی به چشم هایش که باز بود کرد و روی زمین نمود خوابانش و مشت و مالش داد - همانطور که شانه هایش را میمالید ، گفت :

« هاپی نمیر ، زندگی خیلی خوبه ، هاپی نمیر ، نمیر . اگه بمیری دیگه همه چی تموم میشه ، همه چی . دیگه نیستی تا این همه زیبایی رو ببینی ، نیکا کن ، نیکا کن ، بین چقدر این بلبل و این سوسمار و این تخته چمن قشنگه ، نیکا کن ، هاپی نیکا کن . اگه بمیری دیگه نیستی که کار کنی ، رفتن دنبال بابا تموم میشه ، همه چی تموم میشه ، هاپی نمیخواه بمیری و منو تنها بذاری . بری پیوسی و بعدشم خاك بشی ، نه ، هاپی نه ، حرف بزنی ، هاپی . » همانطور که بدنش را مشت و مال می داد ، ناگهان به هوش آمد و گفت :

« علی . » بلندش کرد و برد روی سنگ گرمی ، سینه ی کوه گذاشت . هاپی خودش را تکاند و گفت :

« دارم از سرما می میرم . » علی همچنانکه مشت و مالش می داد ، گفت :

« حرف از مرگ نزن . من و تو زنده ایم ، و تا وقتی که زنده ایم ، نباد حرف از مرگ بزنی . » کوله بار را آورد و درش را باز کرد . نان نمور را بیرون آورد و کمی به هاپی داد و تکه یی هم خودش به دندان گرفت و گفت :

« مث اینکه حالت خوب شد ؟ »

« آره بهتر شدم . » علی کوله را به دوش گرفت و گفت :

« باید راه بیفتیم . » هاپی گفت :

« راست میگی . » بلند شد و به راه افتاد . کمی که راه پیمایی

کردند ، علی گفت :

« راستی چطور شد که نجات پیدا کردی ؟ » هاپی گفت :

« من که نمیتونم هم راه برم هم حرف بزnm . اونم با این حال . »
 علی که جلو جلو می رفت ، گفت :
 « حرف نشستو زن ، تا به جنگلا نرسیم نمیشینیم . » سرش را
 پایین انداخت و تند تند رفت .

خورشید همچنان می درخشید . دامنه ی تپه ها کم کم به سبزی
 گراییده بود . گله به گله ، چند تایی درخت کاج ، که کوتاه قد بود و سبز ، دیده
 می شد . بوی عطر گل های جنگلی از دور به مشام می رسید . سرقلدها ، تکه های
 ابر سفید ، مثل شمدی روی شاخه های درخت های عظیم کشیده شده بود . آن
 بالاها ، بازی با خیال راحت پرواز می کرد و آرام آرام بال بال می زد ، و پشت
 درخت ها گم می شد . علی همچنان که راه می رفت ، ناگهان ایستاد ، نفس
 عمیقی کشید و گفت :

« هاپی رسیدیم . » هاپی از ته دره فریاد زد :

« اینجا که جنگل نیست . »

« اولشه . » نگاهی به اطراف کرد و باخوشحالی گفت :

« اگه همینطور تند تند بریم و نشینیم ، حتم غروب به جنگل

می رسیم . »

« من که دارم میفتم . » علی که ریه هایش را پراز عطر گل های
 جنگلی کرده بود و پشت سر هم نفس های عمیق می کشید ، گفت :

« باید تا تاریك نشده خودمونو به جایی برسونیم . » هاپی هیچ

نگفت و از علی جلو زد و رفت . غروب بود که به جنگل رسیدند . هاپی
 پای درختی نشست و گفت :

« همینجا بمونیم . » علی به اطراف نگاه کرد و گفت :

« مث اینکه خیالی مونده تا به جنگلای واقعی برسیم » به درخت

نگاه کرد و ادامه داد :

« خوب جایی رو انتخاب کردی . میتویم توی تنه‌ی همین درخت بمویم . » کوله بار را توی تنه‌ی درخت که مثل اتاقکی بود ، گذاشت و گفت :

« نونی می‌خوریمو می‌خواهیم . فردا خیلی باید راه بریم . اینجا جنگله، شیر و ببر و پلنگ و هزار جور حیون دیگه تووش پیدا میشه » هاپی پرید بغل علی و گفت :

« مگه اینجا حیون داره ؟ » خودش را به علی چسباند و گفت :

« راستی برات نگفتم . »

« بیا بریم تو . » دولا شد و همانطور که هاپی را بغل کرده بود ؛ رفت توی تنه‌ی درخت . هاپی گفت :

« پس آب چی ؟ »

« صبر کن میرم میارم . » گیوه‌اش را در آورد و رفت لب چشمه . سوراخ گیوه‌اش را با علف و گل گرفت ، پراز آب زلال و گوارای چشمه کرد و آورد . سنگی بزرگ جلوی دهانه‌ی اتاقک گذاشت و گفت :

« اینم آب ، خوب بگو ببینم . » هاپی همانطور که داشت نان خشک را توی آب می‌زد ، شروع کرد به تعریف کردن :

« وقتی از کول تو افتادم رفتم زیر آب ، سرم شتلق خورد به سنگی و بعد نفهمیدم چطور شد . یه هو دیدم که توی آسمون هستم ، آب دنبال میومد . هرچه دست و پا زدم دیدم همه جا هواست و آب ، باد مث چی می‌خورده تنم . اینطرف سنگ . اونطرف سنگ یک مرتبه تلپی افتادم توی

یه چالهی آب که همهش کف بود . یه کوه آب خورد تو سرم . مٹ اون شبی
که اتافک روسرمون خراب شد ، گیج شدم ، دندونام بهم خورد ، یاد
اون روز افتادم که اون یارو لقد زد تو دهنم و افتادم تو نهر . یه مرتبه
تا آمدم به خودم بجنبم که دیدم باز آب داره مٹ چی هولم میده . ول
کن نبود ، پشت سرهم می زد تو سرم ، تو دلم ، تو صورتم ، واخ واخ ،
چی بگم ، گاهی طنابم به جایی گیر می کرد ؛ خوشحال می شدم ، ولی بعد
موجی می زد زیرشیکم ، مٹ اون روزی که روی ماشین دو طبقه بودم ،
تکون تکون می خوردم ، روی آب مٹ تیر میرفتم و یه هو شتلق می خوردم
به یه سنگ و می رفتم زیر آب . چند بار خواستم فریاد بزنم و تو رو
صدا کنم ، راسخوخواهی اصلن تو رو از یاد برده بودم . دیگه بخودم
میگفتم که کارم تمونه . ناامید شده بودم . از همه بدتر استخون پام یه-
در دی گرفته بود که نگو . واه واه ، مٹ سوزن که زیر ناخن آدم میره ،
می سوخت . گفتم خوب دیگه مردم ، همینطور که آب داشت میبردم یه
هو دیدم طنابم به جایی گیر کرد . آب هرچی تو سر و صورتم خورد و
خواست منو بکشه ، زورش نرسید . دست و پا زدم و پریدم روی سنگ
کنار رودخونه نشستم . باورم نمی شد . میدونی چی دیدم ؟ « علی که سرا
پا گوش بود ، همانطور که دهانش بازمانده بود ، گفت :

«چی ؟»

« دیدم سرطناب تو دهن یه ماهیه . »

« همون ماهی بی که انداختیش تو آب ؟ »

« نه ، هرچی ازش پرسیدم اسمت چیه ، هیچی نگفت . بعد که ماهی ی

دیگه بی اومد فهمیدم که لاله ، ینی اون ماهی گفت که زبونش به قلابی-

گیر کرده وکنده شده . « علی حرف هایی را برید وگفت :

«اون ماهی رو ندیدی ؟»

« از اونا پرسیدم و نشنونی اون ماهی رو دادم ، ولی شناختنش .
 مث اینکه اون مال اون پایین پایینا بوده . خدا حافظی کردن و رفتن .
 منم تشکر کردم . نشستم زار زار گریه کردم . تازه فهمیده بودم که
 چه بلایی سرم اومده . نمیدونی چه دردی می کشیدم . هواتاریک
 شده بود . همینطور که روی سنگ نشسته بودم یه هوزوزه ی گرگی
 رو شنیدم . دلم داشت هیترکید . با اینکه پام درد می کرد ، پریه دم
 رفتم زیر سنگی قايم شدم . نفهمیدم کی خوابم برد . وقتی بیدار شدم که
 هوا روشن روشن بود . خودم ولیس زدم و کمی حالم جاومد . زوزه ی گرگ
 هنوز تو سرم بود . « علی خنده یی کرد وگفت :

«همون گرگه هم نزدیک بودمنو بخوره .» هایی ناراحت و شگفت زده

پرسید :

«کدوم گرگ ؟ نخوردت ؟» علی لبخندی زد وگفت :

«می بینی که .» هایی خجالت کشید وگفت :

« خوب به سر تو چی امد ؟ » علی رفت تا ماجرای شب گذشته را
 تعریف کند ، که دید هایی خوابش برده . بلند شد ، سر هایی را روی
 کوله گذاشت ، و رفت تا کنارش بخوابد که نهری پلنگی ، که از آن دورها
 داشت به طرف درخت می آمد ، به گوشش رسید . بدون اینکه سروصدا
 راه بیندازد ، به آرامی رفت چاقو را از توی کوله بار در آورد و دم
 دهانه ی اناقک ، کمین کرد . قلبش به شدت می تپید . می خواست هایی را

صدا کند ، که دلش سوخت . صدای نفس های پلنگ را می شنید ، که
خرناس می کشید و به درخت نزدیک می شد . علی از ترس چشم هایش را
بسته بود و دسته ی چاقو را ، با خشم و نفرت می چلانند .

۷

هابی انقدر خسته بود که تابامداد بیدار نشد . هنگامی که علی از آمدن پلنگ برایش گفت ، خوف و وحشتی وجودش را مثل منگنه فشرد . علی تادید که هابی دارد از ترس دق می کند ، گفت :

«ای بابا شوخی کردم ، پلنگ چیه ؛ مگه اینجاها پلنگ پیدا میشه.»

کوله بار را به کول گرفت و گفت :

«چقدہ اینجا قشنگه ، به به ، نیگا کن ، همه جا سبز ، گلا رو نیگا کن ، انگار فرش پهن کردن .» کنار چشمه ی آب ایستاد و نفس عمیقی کشید و بدنور خورشید خیره شد ، که مثل بلور از لابه لای برگ ها و شاخه ها کشیده می شد ، و روی برگ های سبز بوته ها ، و گلبرگ های گل ها ، می افتاد .

جنگل آرام بود . درخت های بزرگ تادل آسمان بالا رفته بودند . پای درخت ها ، جویبار های باریک ، که آب زلال تویشان غلغل می خورد ، متعدد ، از چشمه ها جدا می شدند و لای برگ ها محو می گشتند . لاله های سرخ وزرد از زیر برگ های خاکستری رنگ بیرون آمده بودند و هنگامی که نسیم می وزید ، به آرامی ، روی هم خم می شدند ، و خیلی لطیف و دوستانه ، یکدیگر را می بوسیدند . روی شاخه های کشیده و تنومند ، پرندگان نشسته بودند و به علی و هاپی نگاه می کردند و برایشان با خوشحالی آواز می خواندند . هاپی روی تنه ی درختی نشسته بود ، و سرگرم تماشا بود . علی نمی دانست چه بگوید - آرام آرام پیش خودش زمزمه می کرد و آرزو می کرد که تمام عمرش را همانجا بماند . دلش می خواست دری برای دهانه ی درخت پیر بسازد ، تویش را تمیز کند ، و همانجا زندگی کند ، میوه های جنگلی بچیند ، از همان آب زلال و گوارا که تابحال آنچنان آبی ننوشیده بود ، بنوشد و شبها در تاقکش را سفت ببندد ، و بخوابد . داشت به این چیزها فکر می کرد که نفهمید چگونه چطور شده که یاد بابا افتاد . نگاهی به هاپی کرد و گفت :

« بلن شو بریم . » انگار خجالت می کشید - رف بزند - دلش نمی آمد آن سکوت فرحبخش را با حرفش ، پاره پاره کند - وقتی کلام از دهانش بیرون آمد ، یاد آن روزهایی افتاد که سرچهاررادها ، هاشین پاک می کرد - یاد آن همه سروصدا افتاد . فکر کرد که زندگیش چقدر حیف شده . دلش به حال بابا ، سوخت کدھر بامداد تا شامگاه برای پیدا کردن يك لقمه نان ، خورجین را به دوش می گرفت ، و صد برابر بدتر از او ، کار می کرد . از خودش بدش آمد که به هاپی گفته بود بلند شود . سرش را پایین انداخت و به راه افتاد . هاپی ، هم بدون اینکه حرفی بزند ،

جست و خیز کنان دنبالش می رفت . تا شب راه رفتند و شب رفتند توی شکم درخت پیردیگری خوابیدند . فردایش علی زودتر از هابی بلند شد . رفت سرو صورتش را شست و برگشت تا هابی را بیدار کند که دید هابی دارد دنبال نان می گردد و کوله را بهم می زند . علی که می دانست دیگر نانی نیست ، نگاهی به هابی کرد و بیمناک گفت :

« باید راه بیفتیم . »

« از گشنگی میمیرم . » علی دستی به پشت هابی زد و اندیشناک گفت :
 « اونایی از گشنگی میمرن که خودشون شیکم شو نویسن نمی کنن »
 هابی از حرف علی چیزی نفهمید . کمی فکر کرد و گفت :

« ینی چی ؟ »

« آخه قربونت برم ، تا حالا کی به تو غذا داده ؟ » هابی با خشم گفت :

« آنقدر حرف نزن ، من دارم از گشنگی میمرم . » علی کمی فکر کرد و گفت :

« قبل از اینکه بمیری ، باید اینو بدونی که تا حالا خودت کار کردی و نون در آوردی و خوردی ، و یه همچین موجودی هیچ وقت از گشنگی نمیمیره ، فهمیدی ؟ » هابی مغرورانه گفت :

« حالا باید چیکار کنیم ؟ »

« توی این جنگل پر از میوه س . باید راه بیفتیمو بریم ، و عوض نشستن و حرف زدن و غرغر کردن و غصه خوردن کار نکنیم . » هابی که خیلی ناراحت شده بود ، گفت :

« من یه قدمم برنمی دارم . » علی با خشم گفت :

« مگه میخوای مٹ مفت خورا ، همه چی رو برات حاضرکنن و بیارن بذارن جلوت و تا کمر مڊولا بشن ؟ » هاپی بهش برخورد . بلند شد و گفت :

« من هیچ وقتشم مفت خور نبودم و نخواهم بود . بریم ، حاضریم . » علی طنابش را گرفت و گفت :

« میدونستم . » درخت گردورانشان داد و گفت :

« من میرم بالای اون درخت گردو . مواظب باش گردوها لای برگا گم نشه . » چاقو را از توی کوله درآورد و گذاشت به بند لیفه ی تنبانش ، و رفت بالای درخت . کوله بار داشت پر می شد که ناگهان هاپی نعریی زد . علی خیال کرد گرد ویی توی سرش خورده . همانطور که داشت می چید و می ریخت ، گفت :

« چی شد هاپی ؟ » هاپی همچنانکه تته تته می کرد ، پریشانک گفت :
« علی نیگا کن ، اون چیه داره میاد به طرف ما ؟ » علی هر چه به اطراف نگاه کرد چیزی جز شاخه و برگ ندید . هاپی دو باره فریاد زد :

« علی داره نزدیک میشه . » تندی درخت را بغل کرد و مثل موش جمع شد . علی چند شاخه پایین آمد و روی شاخه ی تنومندی نشست . یک باره نعریی کشید و گفت :

« هاپی مواظب باش ، بره . » هاپی پرید پشت درخت و سنگی را از روی زمین برداشت و خیز گرفت . علی مثل شیر می غرید :

« خودتو نباز ، ترس ، فرار نکن بدتر میشه ، همنوجا واستا ، تکنون نخور . » ببر مثل گربه ، نوک پا ، نوک پا همچنانکه دندانهایش را بهم

می‌فشرد و گاه گاهی نعره‌یی می‌زد ، به‌هایی نزدیک می‌شد . گاهی مثل مار فیف می‌کشید و گاهی مثل شیر دهانش را باز می‌کرد و می‌غریب - هابی حلقومش را و دندانهای تیزش را می‌دید . زبان سرخ و بزرگش را می‌دید که روی دندانهایش می‌افتاد . اگر علی نگفته بود که بایستد و فرار نکنند ، دمش را روی کولش گذاشته بود و گریخته بود . اگر هم ببر می‌گرفتش دیگر دندانهایش را نمی‌دید . تا می‌آمد فریاد بزند ، که يك لقمه‌اش کرده بود و کارش تمام شده بود . هابی همچنانکه می‌لرزید و راست توی تخم چشم ببر نگاه می‌کرد ، گفت :

« ع ع علی یه یه یه . » نتوانست حرف بزند . گلویش خشک شده بود . قلبش بشدت می‌تپید . دست هایش می‌لرزید و داشت می‌افتاد . دیگر به علی و کمکش هم فکر نمی‌کرد . تنها چشم‌های غرق درخون ببر را می‌دید و دندان‌های تیزش را . ببر خوشحال و مطمئن ، با گام‌های استوار ، به‌هایی نزدیک می‌شد - با خودش حرف می‌زد ، و بچه هایش را بیاد می‌آورد ، که گرسنه ، در لانه منتظرش نشسته بودند . کار را تمام شده می‌دید . نه به فکر هابی بود و نه می‌دانست که دوستش ، که همه جا با او بوده و اینجاست در کنارش خواهد بود ، حتی اگر او را هم ببر بخورد ، روی شاخه نشسته و گمین کرده و منتظر موقعیت است ، تا حمله را شروع کند . ببر حتی تصورش را هم نمی‌کرد . شمرده ، شمرده گام برمی‌داشت و بدیهایی نزدیک می‌شد . باینکه علی فریاد می‌زد و هابی را دل‌داری می‌داد ، ببر انقدر به خودش مغرور شده بود و انقدر به پیروزی امیدوار بود ، که حتی صدای علی را هم نمی‌شنید . علی چاقو را در دست می‌چالاند و بکرینز فریاد می‌زد :

«هاپی نترس ، عقب عقب نرو ، فرار نکنی ها ، واستا ، تو چشمش
 نیگا کن ، فکر کن که گربه‌س .» همچنانکه نعره می‌کشید در فکر بود
 که چطور حمله کند . تمام حواسش به بیر بود و قدم هایش . حساب
 می‌کرد که چطور حمله را آغاز کند ، که با همان ضربه‌ی اول کارش را بسازد .
 خیز گرفته بود . چاقورا مثل شمشیر بالا برده بود . عضلات بازویش مثل
 سنگ شده بود . دندانهایش مثل سنگ آسیاب روی هم ساییده می‌شد .
 بادقت به بیر نگاه می‌کرد . بیر نوک پا نوک پا ، به‌هاپی نزدیک شد و یک باره
 چنگ زد تاهاپی را بگیرد که علی نعره‌یی کشید و مثل عقاب پایین پرید .
 میان راه بود ، که به شاخه‌یی برخورد کرد . شاخه از یخ شکست و مثل
 توری روی بیر افتاد . بیر درنده ، مثل لاک‌پشتی تاقباز روی زمین ولو شد
 و دست و پایش لای شاخه‌های درهم فرو رفت . انگار توی تور سیمی گیر کرده
 بود . علی که روی زمین ولو شده بود ، وقتی دید بیر دارد مثل مگس‌نی که
 در تار عنکبوت گیر کرده ، دست و پا می‌زند ، با شتاب بلند شد و خودش را به بیر ،
 که همچنان می‌غرید و نعره می‌کشید رساند . دستش را با سرعت بالا برد و در یک
 آن ، با خشم پایین آورد و چاقورا نادسته توی قلب بیر فرو کرد و غلتی خورد
 و روی برگ‌های خون آلود افتاد .



علی چند ثانیه روی برگ‌ها افتاد . اول خیال کرده بود که مرده، بعد آسمان را از لای شاخه‌ها دید و عطرهای جنگلی به مشامش رسید. يك باره مثل فتر از جا جست ، و پنجه‌اش که هنوز بسته بود و چاقو را می‌چلانده، باز کرد . هشتش خون‌آلود بود و از نوک چاقو خون سفت و سیاهی ، چکه‌چکه روی برگ‌ها می‌چکید . بلند شد و به بیر که آخرین دقایق زندگی‌اش را می‌گذرانده، با خشم نگاه کرد . چند ثانیه ، بدون اینکه حرکتی کند، سهمناک بالای سر بیر ایستاد، تا اگر خواست بلند شود ، این بار چاقو را در قلبش بکارد . ولی بیر که دست و پایش خرد شده بود، برای آخرین بار نفسی کشید و تنگانی خورد و مرده. شاخه‌بی توی چشمش

فرو رفته بود . علی باترس ولرز شاخه هارا کنار زد وبا نوک پا به شکمش زد و سپس فریاد کشید :

« هاپی . » تازه یاد هاپی افتاده بود . به اطراف نگاه کرد ، از هاپی خبری نبود . دوباره صدا زد ، صدایش در جنگل پیچید . وحشت برش داشت . با شتاب دوید و رفت به طرف درخت بزرگی که آن طرف تر بود . سرش را توی تنه ی درخت کرد و هاپی را صدا زد که آنجا قایم شده بود . هاپی از همانجا گفت :

« بیر و کشتی ؟ » علی شجاعانه گفت :

« آره ، بیا بیرون . » هاپی همانطور که خجالت می کشید و مثل بید از ترس می لرزید ، از توی درخت بیرون آمد . باینکه نعش بیر را می دید ، که کمی آن طرف تر ، افتاده بود ، هنوز می ترسید . تا چمش به بیر کشته شده افتاد ، يك باره جیغی کشید و افتاد و بی هوش شد . علی رفت با کیوه اش آب آورد و روی سر هاپی ریخت و بهوشش آورد . هاپی دستش را دراز کرد و دست علی را گرفت و گفت :

« من کجا هستم ؟ »

« اینجا ، پیش من . »

« تو کجایی ؟ » علی که ترسیده بود و فکر می کرد هاپی غشی شده ، گفت :

« مگه بناست کجا باشیم ؟ »

« مگه تو دل بیر نیستی ؟ » علی زیر بغل هاپی را گرفت خنده ناک گفت :

« ما زنده ایم بلن شو یه یه یه . » هاپی به بیر نگاه کرد گفت :

«اونکه مرده .»

«خودم کشتمش .» هاپی که تازه حواسش سر جایش آمده بود ، گفت :

«علی تو خیلی پرزوری . هم پرزور هم با فکر . اگه چاقو نداشتیم چیکار می کردیم؟» علی رفت کوله بار را که بر از گردو بود، به کول گرفت و گفت:

« اینجا دیگه جای ما نیست . باید زود بریم . حتم این بچه یا کسی رو داره که بیان دنبالش .» هاپی تا این حرف را شنید پرید بغل علی و گفت :

« من می ترسم .»

« نترس ، یالا راه بیفت .»

« گشمنه ، یادته . قبل از اینکه بری بالای درخت من گشمنم بود .»

علی نشست و گفت :

« بیا گردو بخور .» هاپی تارفت گردو را بشکند ، که یاد آن روزی افتاد که از گرسنگی خوابش نبرده بود ، و علی را توی پارک تنها گذاشته بود و رفته بود نان بخورد که سطل خاک رو به افتاده بود رویش و بعد علی آمده بود نجاتش داده بود . یادش افتاد که به گریه حمله کرده بود و علی سرزنش کرده بود . يك باره خشمناك شد و به علی پرخاش كرد و گفت :

« یادته اون روز که من میخواستم اون گربه ی لوس و بی معنی رو که خودشو مٹ چی به تومی مالید ، بز نم ؟» علی که داشت گردو می خورد و بیر فکر می کرد ، گفت :

« نه یادم نیست .» هاپی گفت :

«اون روز ، دم پارك ، من به گربه حمله كردم و گربه رفت سر درخت و بعد آمد پايين دست توروماچ كرد، وتو بدت آمد؟» علی ناگهان بياد آورد و گفت :

« آهان يادم آمد . خوب چی ؟ » هاپی هنوز خشمناك بود . ايستاد و به علی گفت :

« اون روز تو به من گفتي چرا به گربه كه نه مال منو خورده و نه نون منو ، حمله كردم . حالاچی ؟ پس چرا به اين بير حرفی نمی زنی ؟ ما كه کاری نكردیم ، نون اونو كه نخوردیم . حرفی بهش نزدیم ؟ » علی بكه خورد . از هاپی خوشش آمد . فكر كرد كه هاپی خیلی با هوش شده . کمی فكر كرد و گفت :

« خودت كه دیدی سزاشو دادم . » هاپی شگفت زده گفت :
 « چطوری ؟ » انگار تا آن وقت نمی دانست كه علی بير اكلشته . علی برايش گفت كه چطور شاخه شكسته و روی پشت بير افتاده و بعد او چاقورا تا دسته نوى قلبش فرو کرده . چاقورا در آورد و نشان هاپی داد و گفت :
 « بين با اين جوابشو دادم . » دستی به سر هاپی کشيد و ادامه داد .

« سزای اون كسابی كه بيخودی مردم و اذيت ميكنن و يا دست درازی ميكنن به مال مردم اينه . » دسته ی چاقورا نشان هاپی داد و گفت :
 « تا اينجا تو قلبش فرو كردم . » هاپی به علی رشك برد و با صدای بمی گفت :

« چه زوری ذاری . » علی كه خونس به جوش آمده بود ، و هنوز خشمش فرو ننشسته بود . گفت :

« زوری که ندارم ، اگه هم داشته باشم ، میخوام برا دشمنام بکارش ببرم . یا برا دشمنای دوستانم . » اشکی گوشه‌ی چشم هاپی پیدا شد . بلند شد رفت بازوی علی را گرفت و گفت :

« کاش منم م‌تو بودم . چقدر تو بزرگی . » علی سرش را پایین انداخت و اندیشناك گفت :

« من چیزی نیستم . تازه خودم دلم میخواد م‌ت کسای دیگه باشم . » هاپی گفت :

« مگه آدمی هست که از تو بهتر و پرزورتر باشه ؟ » علی لبخندی زد و گفت :

« توهنوزخوندانوو نوشتن بلد نشدی ، هنوز دنیا رونیدی ونمیدونی که آدمای خوب تودنیا زیادن - آدمای پرزور و با محبت که خود شونو فدای خلق میکنند » در فکر فرو رفت و بعد از سکوت طولانی ، گفت :

« بابا خیلی زورداشت ، خیلی خوب بود . خورجین به اون سنگینی رو میداشت رو دوشش و از صب تا غروب تمام تهر ونو زیر پا میداشت و تازه شبم که میومد زاغه به نندام کمک می کرد . گاهی زمستو نامیرفت سر پشتبوم زاغه ، برف پارو می کرد ، و تابستونا کوزه رو برمیداشت میرفت از فشاری آب میاورد . » هاپی که ترسیده بود گفت :

« علی ممکنه بچه‌ها و یا دوست بره بیان . » علی حرفش را خورد . هاپی گفت :

« حالا چیکار کنیم ؟ »

« میریم . »

« کجا ؟ »

« اونجا که بابا هست . »

« اگه باز بیری حمله کرد ، و یا تورودخونه افتادیم ، و یا چیزی

گیرمون نیومد ، چیکار کنیم ؟ حتم میمیریم . »

« زندگی همینیه هابی باید بریم ، حرکت کنیم ، خودمونو نشون

بدیم ، من نمیدونم کی این افکار پوچ وومزخرفو تو سر تو گذاشته . خوب

مردیم که مردیم ، تموم میشیم میریم ، حالا که زنده هستیم چرا باید مٹ

مرده ها زندگی کنیم . یالا ، یالا بلن شو انقده حرف مفت نزن آدم باید

تو زندگی هدفی داشته باشه و برار سیدن به هدفش تلاش کنه . یالا رابیفت . »

علی کوله را به دوش گرفت و به راه افتاد . برگشت نگاه خشمناکی به هابی

کرد و گفت :

« مواظب باش زیاد از من عقب نمونی ، اگه یه کمی دیگه بجنبیم

میرسیم . » هابی گفت :

« کجا ؟ » علی خشمناک شد و فریاد زد :

« سر قبر بابات ، حرف نزن راه بیاد یگه ، اه کشتی منو . » هابی

هیچ نگفت ، شرمگین سرش را پایین انداخت و پا به پای علی ، به راه افتاد .

علی و هابی داشتند می رفتند که ناگهان شاخه ی درخت گردو ، همانطور که

دست و پای ببر را سفت گرفته بود ، تکانی خورد و گفت :

« بازم پیش ما بیان . اینجا توی این جنگل خاموش هیشگی

سراغ مارو نمی گیره . هیشگی گردوهای مارو نمی چینه . » علی ناصدای

شاخه ی گردو به گوشش خورد مثل میخ ایستاد . کمی فکر کرد و برگشت

شاخه را در آغوش گرفت و غرق در بوسه اش کرد و گفت :

« وقتی بابامو پیدا کردم بازم میام بیشت قربونت برم ، چقد بهما

کَمْک کردی.» دستی به برگ ها و شاخه های باریک و شکسته‌ی شاخه کشید
و خدا حافظی کرد و رفت .

جنگل کم کم تمام می شد . دشت سبزی رو بدروی آن ها گسترده
شده بود . همه جا سبز بود و روشن . آسمان آبی بود و آن دورها تکه های
ابر روی چمن ها لمه داده بودند . نسیم ملایمی از آن دورها روی دشت
سر سبز کشیده می شد ، و گوش ها و گونه های آن ها را نوازش می کرد ؛
از روی برگ های نازک علف ها می گذشت و به قلب جنگل فرو می رفت .
علی خوشحال شده بود . گاهی می ایستاد و به دشت نگاه می کرد ، و
لبخندی می زد ، و دوباره بانیروی بیشتری ، گام برمی داشت - بابا را
می دید که کنار دریا ایستاده و به آب نگاه می کند و منتظر اوست . دلش
برای دریا که يك عمر فکرش را کرده بود ، لك زده بود . دستش را
سایه بان چشمش می کرد ، نگاهش را تنگ تر می کرد تا بتواند دریا را
بهتر ببیند ، ولی جز دشت سبز و آن تکه های ابر چیز دیگری نمی دید .
از بالای تپه های غرق در گل ، مه خاکستری رنگ را می دید که مثل
حریری روی گل ها و ساقه های علف های نمودار موج می زد و خرامان
خرامان ، به سوی غرب می رفت . علی انقدر مسحور و شیفته ی آن همه
زیبایی شده بود که دیگر نه به ها پی فکر می کرد و نه به آنچه که
بر سرش آمده بود - مثل بچه یی که مادرش را از دور می بیند ، می دوید و
پیش می رفت و صدای هابی را ، که پشت تپه ها مانده بود و او را
می خواند ، نمی شنید :

۹

نزدیکی های غروب بود که علی خسته و مرده ، کنار درخت بریده یی ایستاد ، و به کلبه یی که آن دورها بود ، نگاه کرد . خستگی اش در رفت . وقتی کارش تمام شد ، پرید روی شاخه ی بریده ، نشست و منتظر هاپی شد . هاپی لنگ لنگان ، و نفس زنان به او نزدیک می شد . وقتی به علی رسید ، روی چمن ولو شد و گفت :

«انگار به آبادی رسیدیم .» علی فکر می کرد که بابایش را پیدا کرده . بلند شد و بدون اینکه جواب هاپی را بدهد ، به طرف کلبه رفت . هاپی که از خوشحالی داشت میمرد ، جست و خیزان کنان دنبالش دوید . علی رفت دور کلبه گشتی زد و به هاپی گفت :

«انگار تو این خونه کسی نیست .»

«میرم این دوره و راه گشتی میزنم . شاید یکی رو پیدا کردم .» رفت و بو کشید و یک باره فریاد زد :

«سگم دارن .»

«پس اون کجاست ؟»

«شاید رفته دنبال زنش .»

«ازکجا فهمیدی مرده ؟» هابی خجالت کشید. توجه یی به پرسش علی نکرد و گفت :

«انگار همشون باهم رقتن .» حرفش تمام نشده بود که ناگهان پارس سگی ازدور شنیده شد . هابی رفت تا چیزی بگوید که ازدور چند زن و يك مرد پیدایشان شد . علی جلو رفت و سلام کرد . سگ پارس می کرد و دور هابی و علی می چرخید . مرد که قد بلندی داشت ، و پشت لبش سیل سیاه و کلفتی بود ، کلاه نمدی و سیاهش را روی سرش جابه جا کرد و با مهربانی پرسید :

«ازکجا امدین اینجا ؟»

«از تهران .» مرد باشگفتی گفت :

«هنگه میشه ؟ این غیر ممکنه . چطور اومدین ؟» علی که به وحشت افتاده بود و خودش باور نمی کرد که دست به چه کار بزرگی زده ، گفت :

«دنبال بابام ادمم .» مرد با مهربانی گفت :

«خونه ی ما تو جنگله . هیشگی اینجا ها نمیاد . تازه اگه هم گاه گذاری کسی این طرفا پیدا ش بشه ، یا برا شکار میاد و یا برانفریح .»

علی اندوه ناک گفت :

«پس شما ندیدینش ؟» بچه های مرد که آمده بودند داشتند به هابی نگاه می کردند ، وسط حرف پدرشان دویدند و گفتند :

«بابا این سگه حرف میزنه .» علی پریشان کرد و به زن و گفت :

« بابام اومده کنار دریا ، ما هم اومدیم پیداش کنیم . شما میدونین دریا از کدوم وره ؟ »

زن بامهربانی گفت :

« اوناها اون دریاست . » علی هرچه نگاه کرد ، جز ابرهای سفید و آسمان آبی چیز دیگری ندید . کمی فکر کرد و گفت :

« کوو ؟ منکه چیزی نمی بینم . » مرد دستی به سر وی کشید و گفت :

« اوناها ، اون دریاست دیگه ، جلوروت . » علی مثل کورها چشمش را مالید و این بار شرمزده و کمی خشنماک ، گفت :

« کجا ؟ » مرد خیال کرد علی کور است ، دستش را گرفت و گفت :

« اوناها بابا جون . » علی که داشت گریه اش می گرفت ، گفت :

« آخه من تا حالا دریا ندیدم ، دستم بهش نرسم ، اگه میشه منو ببرین اونجا . » مرد گفت :

« حالانتو گروب بی موقعه ست ، پیش ما بمونین فردا با هم میریم نشونت میدم . » زن گفت :

« فردا شبم عروسی داریم . » هاپی پرید بالا و گفت :

« من عروسی رو خیلی دوست دارم . » بچه ها خندیدند . پسری که کنار علی ایستاده بود به دختری که به درخت انجیر تکیه داده بود ، اشاره کرد و گفت :

« اونم عروسه . » مرد قد بلند دست علی را گرفت و به زنش گفت :

« برو اول سرغارو جا کن بعدم زودتر به چیزی درست کن »

مهمونمون خوشش بیاد. حتم خیلی خستدس ، باید زودتر بخوابه .» علی هنگام شام خوردن داستان زندگیش را برای آنها گفت ، و وقتی شبچره را خورد و رفت بخوابد ، به پسر همسالش ، که کمی قدش از او بلندتر بود ، گفت :

« هاپی کجاست ؟ » پسر گفت که باسگ خودشان رفتند گردش . علی بعد از چند شب در بدری و خانه بدوشی ، تا سرش را روی متکا گذاشت ، خوابش برد. بامداد وقتی از خواب بیدار شد ، دید که هیچ کس در اتاق نیست . پرید بیرون و توی ایوان عروس و زن مرد را دید که داشتند برنج پاك می کردند . بقیه رفته بودند سرکار . مرغ و خروس و جوجه ها پای ایوان جمع شده بودند ، و هر بار که زن و یا عروس شلتوکی می انداختند ، روی هم می ریختند و برای خوردن شلتوک همدیگر را هول می دادند . علی رفت پیش آنها نشست ، چایی خورد و بعد رفت هاپی و آن سگ را پیدا کرد و تا غروب با آنها ، در باغ های اطراف و مزارع کنار کلبه ، گردش کرد . نزدیکی های غروب برگشت . خانه شلوغ بود . زن و مرد و دختر و پسر ، در هم می لولیدند و می زدند و می خواندند . عروس و داماد . کنار هم ، روی کتلی نشسته بودند و شاد و خندان ، گاه گاهی دست یکدیگر را می فشردند ، و زیر لب حرفی می زدند . آن شب علی و هاپی دلی از عزا در آوردند. علی انقدر خورده بود که خوابش نمی برد. خواست برود و طناب هاپی را بگیرد و به راه بیفتد، ولی به خودش گفت که بهتر است بامداد حرکت کند و از آن همه محبتی که آن هانست به او کرده اند، تشکری کند . با این خیال چشم هایش را هم گذاشت و چند دقیقه بعد ، خوابش برد ، در خواب بابایش را دید که لخت شده و کنار

دربا روی سنگی نشسته و دارد به آب نگاه می کند . رفت از پشت، کمر بابا را چنگ زد . بابا همچنان به آب نگاه می کرد . انکار نه انکار . علی روی شن ها غلتید و رفت زیر پای بابا نشست و کف پایش را قلقل داد . بابا همچنان به آب و موج نگاه می کرد . علی تعجب کرد ، بلند شد و فریاد زد، بابا بابا . موجی به سنگ خورد و آب توی صورت بابا پاشیده شد . تا چشمش به علی افتاد، آغوشش را باز کرد و تنگ علی را در آغوش گرفت . گونه هایش را غرق در بوسه کرد ، همانطور که داشت به پشتش می زد، يك باره علی از خواب بیدار شد . دید که آفتاب همه جا را گرفته . چشم هایش را مالید و بلند شد و به طرف مرد رفت ، که داشت زیر درخت های نارنج را بیل می زد . تکه اش را به درخت داد و گفت :

« ما باید بریم دیگه . » مرد بیل را به شاخه ی پر بار نارنج تکیه داد و گفت :

« دیروز وقت نکردیم بریم لب دریا، امروز حتم می برمت . » علی -

که از نموری پیراهنش به تنش چسبیده بود با لختی گفت :

« خودمون میریم . »

« نه همین جا بمونین ، کجا میخوان برین؟ »

« ما که اینجا برا شما کاری نمی کنیم، شما که از کوچیک تا بزرگ میرین سرکار ، خوب نیست ما تنها بخوریم و بخوابیم . » هایی سرفه یی کرد و گفت :

« خوب اگه میشه بمونیم علی؟ » علی طنات هایی را کشید و با خشم گفت :

« خفه شو . » مرد خنده یی کرد و گفت :

« مکه چی شده که بهش میگی خفه شه ؟ » علی هیچ نگفت و سرش را پایین انداخت . از خودش بدش آمد که تا آن وقت روز خوابیده بود . مرد نگاهی به آن دو کرد و پیش خودش فکر کرد که آن ها هیچ کس را ندارند . دستی به پشت هاپی کشید و به علی گفت :

« خوب اگه دلت خواست اینجا بمون کار کن . » علی خوشحال شد و گفت :

« اینجا کاری هست که من بتونم بکنم ؟ مرد بچه هایش را نشان داد ، که از علی کوچک تر بودند و گفت :

« نیگا کن ، همه ی اونا کار میکنن . اینجا کسی بیکار نیست . تازه تو اگه بمونی شاید باباتم بیاد اینجا . » این حرف را برای دلخوشی علی گفت . علی یاد خواب شب گذشته افتاد . دلش گرفت و گفت :

« بابام به من حرفی نزد ، اون دریا رو خیلی دوست داشت . من فکر کردم شاید آمده اینجا » هاپی نگاهی به علی کرد و گفت :

« بریم به کمی فکر کنیم بعد تصمیم بگیریم . » علی پیش خودش گفت که بدفکری نیست . سرش را بالا گرفت و به مرد که داشت سیگار می کشید ، گفت :

« ما فکرا مونو میکنیم ، بعد میام میگم که میمونیم یا نه . »

مرد گفت :

« هرچی میل خودتونه . برا ما فرقی نمیکنه . ما خیلی خوشحالیم که بعد از نود بوقی تو خونه مون مهمون اومده . » علی تشکر کرد و طناب هاپی را گرفت و رفت زیر درخت ها نشست و در فکر فرو رفت . از دست هاپی دلخور بود ، خواست کتکش بزند ، ولی به روی خودش نیاورد . هاپی

می خواست برود و بازی کند - جنگلو آن چمن های سبز، گاهی شدریش
غل خورد، و آن همه کله ماهی و پوست ماهی و روده های مرغ و خروس،
که پشت پرچین ریخته شده بود مثل آهن ربا هابی را به طرف خود می کشید .
هابی جرات نمی کرد طنابش را بکشد و فرار کند برود . نگاهی به علی
کرد و با صدای آرامی گفت :

« کارچیه ، بلن شو بریم . » علی که اندیشناك بود ، حرف هابی را
نفهمید . طنابش را کشید و گفت :

« چی گفتی ؟ » هابی بلند شد و روی در روی علی ایستاد و گفت :
« گفتم کار چیه ، بلن شو راه بیفت بریم . » علی خشمناك شد
و گفت :

« نگو کار چیه ، این حرف خیلی بده هابی . » هابی گفت :
« چرا ؟ » علی به بیل مرد که هنوز به درخت تکیه داده
بود ، نگاه کرد و گفت :

« هابی کار و ابزار آدمو زنده میکنه . » هابی چشم هایش را گرد
کرد و شگفت زده ، گفت :
« ابزار چیه دیگه ؟ » اول خیال کرده بود ابزار نوعی خوراك است .
علی با مهربانی گفت :

« اگه ابزار نداشتیم میدونی حالا کجا بودیم ؟ »

« کجا ؟ »

« توشیکم بیره . » هابی که از حرف علی سر در نیاورده بود ،
پرسید :

« گفتم ابزار چیه ؟ » علی به آرامی دستش را در کوله بار کرد و

چاقو را در آورد و گفت :

«بزار اینه . به بیل اشاره کرد و ادامه داد :

«بزار اونه . این ما رو اونجا نجات داد ، اون ما رو اینجا نجات
میده . » چاقو را در کوله بار گذاشت و هما نظور که به بیل نگاه
می کرد ، گفت :

« باید کار کنیم . از همین الان . اگه کار نکنیم میمیریم هاپی . »
هاپی در فکر فرو رفت . یاد دوران بچه گیش افتاد . یاد آن روز هاپی
افتاد که علی در زندان بود و او تگ و تنها ، توی خیابان ها پرسه می زد
و مردم را می دید که گردش می کردند . یاد آن بچه هایی افتاد که دیده
بود. غمی وجودش را چلاند و با صدای گرفته یی گفت :

« پس اونایی که کار نمی کنن چی ؟ » علی که ایستاده بود ، مصمم
گفت :

« هر کی کار نکنه مرده س . » طناب هاپی را کشید و به طرف مرد
رفت ، که سیگارش تمام شده بود و داشت بیل میزد . مرد را از تصمیمی که
گرفته بود ، آگاه کرد . مرد بدون اینکه حرفی بزند ، رفت بیلی آورد
و به دست علی داد و همانطور که کار می کرد ، به علی هم می آموخت راه
و رسم روستایی را .

بیست روز علی و هاپی آنجا ماندند . علی دریا را دید و به تمام
آن خانه های اطراف سرزد و از همه سراغ بابایش را گرفت . هیچ کس خبری
از بابایش به او نداد . گاهی غروب ها که کارش تمام می شد ، می رفت لب
دریا می ایستاد و به آب ، که کف آلود بود نگاه می کرد و با شن ها حرف
می زد و شب غمگین و خسته ، بدون اینکه با کسی حرف بزند ، می رفت

می‌خواهید . دیگر طاقش تمام شده بود . يك روز بامداد ، پیش از آنکه کار شروع شود ، به مرد گفت :

« من باید برم . »

« کجا ؟ » علی که دلبستگی شدیدی به خانواده‌ی مرد پیدا کرده بود ، با افسردگی گفت :

« هر جوری شده باید بابا مو پیدا کنم . » مردنگاهی به علی و بچه‌هایش که دورش بودند ، کرد و گفت :

« حتم پیدا می‌کنی . » خواست به بچه‌هایش بگوید که مردانگی و شجاعت را از او یاد بگیرند ، ولی نشست و علی را تنگ در آغوش کشید و گونه‌های سرخش را بوسید و گفت :

« حتم پیدا می‌کنی پسر ، حتم . » علی خدا حافظی کرد و طناب‌هایی را گرفت ، که خیلی ناراحت بود و دلش نمی‌خواست از سگ آنها جدا شود ، زیر چشمی نگاهش کرد ، و به راه افتاد . بچه‌های کوچک و داماد و عروس ، که آن روز به مهمانی آمده بودند ، همگی غمگین و افسرده بودند . علی يك بار دیگر تشکر و خدا حافظی کرد و پشت درخت هاگم شد . یکی دو روز توی شهرهای كوچك ، که همه نزد يك هم بودند ، گردش کرد . توی هر چایخانه‌یی سر ك کشید و از هر که می‌رسید می‌پرسید . بعد از چند روز راهپیمایی به رشت رسید . چند روزی در کفاشی‌یی که انتهای بازار بود ، کار کرد و پولی در آورد و به طرف بندر پهلوی ، که کنار دریا بود ، رفت . يك روز ، هنگامی که خسته و مرده ، توی پارک بندر پهلوی نشسته بود . و داشت نان می‌خورد ، ناگهان مردی به‌شانه‌اش زد و گفت :

« بچه این دوزا رو بگیر برو از او چرخ سیمشکا بخر بیار. »
 علی که تا آن لحظه متوجهی مرد نشده بود ، که کنارش نشسته بود ، طناب
 هاپی را گرفت و گفت :

« سیمیشکا چیه آقا ؟ » مرد بامهربانی گفت :

« تخمه انجوپچك . » علی خنده‌یی کرد و گفت :

« بدین . » دوریال را گرفت و رفت تخمه‌ی آفتابگردان خرید و
 و برگشت و پاکت را به دست مرد داد . مرد مقداری تخمه تعارف علی
 کرد و گفت :

« تو چیکار میکنی ؟ » علی که تا آن دم توی چشم های مرد نگاه
 نکرده بود ، همچنانکه سرش پایین بود ، شرمگینانه گفت :

« هیچی . » سرش را بلند کرد و چند ثانیه به چشم های مرد
 خیره شد . يك باره از جاجست ، و مرد رادر آغوش کشید و با خوشحالی
 فریاد زد :

« بابا . » هاپی که از همه جا خبرداشت ، همچنان پای صندلی
 نشسته بود ، و به علی نگاه می کرد که سرش را روی سینه‌ی مرد گذاشته بود و
 حق‌هق‌گریه می کرد .

هاپی تا دید علی حق‌گریه می‌کند ، نگران شد و پرید پای
مرد را گاز گرفت . مرد ناشناس که حاج وواج مانده بود ، علی را از خودش
جدا کرد و پایش را گرفت و گفت :

« چخه چخه . » علی که ندیده بود هاپی پای مرد را گاز گرفته ، گفت :
« بابا هاپی هنوز کتکای تور و فراموش نکرده . » هاپی همچنان که پارس
می‌کرد ، گفت :

« علی مگه کیچی؟ این بابانیست . » مرد ناشناس گفت :

« انکار اشتباهی شده؟ » علی گفت :

« مگه شما حسن کاسه بشقایی ، بابای من نیستین ؟ » مرد دستی به
سر علی کشید و گفت :

« نه پسر ، من تو این کشتی کار می‌کنم . » علی به قیافه‌ی مرد
دقیق شد و با شرم گفت :

« چقدر قیافتون مٹ بابای منه . » سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت . مرد کمی تخمه به علی داد و گفت :

« مگه بابای تو کجاست ؟ » علی داستان زندگیش را برای مرد بازگو کرد . مرد با مهربانی دست علی را گرفت و گفت :

« دلت میخواد کار کنی ؟ » هابی که حرف مرد را شنیده بود ، گفت :

« علی بگو آره . » علی گفت :

« کجا ؟ »

« تو کشتی . » و کشتی‌ها را نشان داد . علی با افسردگی گفت :

« ینی اینجا میتونم بابامو پیدا کنم ؟ » مرد خنده‌یی کرد و گفت :

« تو خودت بابا هستی . » علی که خجالت می‌کشید نوبت چشم مرد را نگاه کند ، گفت :

« بابا مو نمیخوام که برام نون بیاره و یا لباس بخره ، نمیدونم از اون روزی که ننه‌ام گفت بابام زندس ، چی شد که یه‌هو هوایی شدم . وقتی ننه‌م زنده بود و گفته بود که بابام زنده ، من وهایی از صب تا غروب کار می‌کردیم و یه ثانیه هم به فکر اون نبودیم . ینی من می‌گفتم ، خوب مرد و رفت و تموم شد . ولی وقتی ننه‌م داشت می‌مرد ، درست همون دم آخر گفت که بابا زنده‌س . » مرد حرف علی را برید و گفت :

« خوب نگفت کجاست ؟ »

« اگه یه ثانیه بیشتر زنده مونده بود ، گفته بود . داشت می‌گفت ، سر زبونش بود ، که یه‌هو نفسش بند آمد و مرد . » مرد متفکرانه گفت :

« می‌بینی پسر من چقدر مهمه ؟ حالام وقت تو تلف نکن ،

بلن شو ، بلن شو بریم، شاید اگه یه ثانیه دیر برسیم، همه چی تموم بشه، علی که گیج شده بود، گفت :

« کجا ؟ چی تموم بشه ؟ » مرد با مهربانی گفت :

« تو کشتی یه کاربرات دست و پامی کنم ، میریم تو شهرای دیگه، هممش رو دریاهستی ، دیگه زمین و کوه و دشت نمی بینی . خورشید از توی آب درمیاد و توی آب فرو میره . اونجا کار یاد می گیری ، هاپی هم یه جوری سرشو گرم میکنه . » هاپی گفت :

« تو کشتی درخت و چمن و غارم هست ؟ » مرد باشوخی لکدی به هاپی زد و گفت :

« این چی میگه ؟ » علی آن چه که هاپی گفته بود، به مرد گفت، و مرد لبخندی زد و ادامه داد :

« بهتره بریم بیننی باباجون. » هاپی جستی زد و جلو جلو، همچنانکه شلنگ می انداخت و بگاہ و بیگاہ لنگش را کنار تیر سیمانی بالا می برد، دوید و رفت .

علی توی کشتی مشغول بکار شد. بامداد، زود از خواب بیدار می شد، طناب هاپی را می گرفت و می رفت روی عرشه می ایستاد، طناب هاپی را به طناب دور عرشه گره می زد ، و طلوع خورشید را می دید، که از پشت آب ها بالامی آمد . غروب ها وقتی کارش ، که کف شویی بود ، تمام می شد ، می رفت همانجا می ایستاد و خورشید را می دید ، که مثل سینی سرخی توی آب فرو می رفت. علی انقدر از این دو منظره لذت می برد که حد نداشت . در مدت این ده روزی که از شروع کارش گذشته بود ، با همه توی کشتی آشنا شده بود . همه او را دوست داشتند - کارش را خوب انجام می داد و هیچ وقت

با کسی شوخی نمی کرد . کشتی بین ایران و شوروی می رفت و می آمد . يك شب هنگامی که داشتند از باکو می آمدند ، ناگهان هوا تیره و تاریک شد . باران شدیدی شروع به باریدن گرفت . آسمان خشمناك می غرید و برق می زد - انگار با شمشیری از وسط دو نیمش کرده بودند - برق می زد و می بارید - همه ، از کارگر و ملوان ، روی عرشه ریخته بودند . علی و هاپی و دوستش ، کنار پلهی آهنی ایستاده بودند و نمی دانستند چه بکنند . همه جا سیاه بود . دانه های باران ، روی آب کف آلود دریا ، که مثل حیوان بزرگی خشمناك شده بود و می غرید ، می ریخت - انگار دریا پر شده بود و دیگر جایی برای باران نبود . هر بار که موج عظیم به بدنه ی کشتی می خورد ، مثل قایق کوچی ، کشتی را از جا می کند ، و پنجاه متر آن طرف تر ، پرتش می کرد . ملوان گفت :

« تا بحال دریا این چنین توانایی نشده بود . » ملوان دیگری که طناب کنار دیواره ی عرشه را سفت گرفته بود و مثل پرکاهی به این طرف و آن طرف پرت می شد ، گفت :

« شاید زلزله آمده و کف دریا شکاف بر داشته ، و گرنه این دریا که نباد از این توفان داشته باشه . » دوست علی که بیمناك بود می گفت : « خوب این رگبارچی ، این آسمون سیاه و این برقی که مثل شمشیر میمونه چیه ؟ » هیچ کس جوابی نمی داد . علی مثل مورچه یی کف عرشه افتاده بود و طناب هاپی را سفت می فشرد . کف سفیدی روی عرشه را پوشانده بود . انگار کشتی توی آسمان بود . بالا می رفت و پایین می آمد - به هر طرف که نگاه می کردی آب بود و آب . کشتی مثل گهواره تکان تکان می خورد . هاپی به علی چسبیده بود و یاد آن روز افتاده بود که روی

ماشین دو طبقه نشسته بود . با اینکه از دست گرگ و بیر و پلنگ فرار کرده بود و آن روز هم توی رودخانه ، کلی ترش ریخته بود ، باز می ترسید - دریاچیز دیگری بود. همه مثل او بودند و تنها نبود - علی از او بدتر، مثل بیدمی لرزید و دندان هایش تیک تیک به هم می خورد مردی که لیخت بود و تلپ تلپ، روی عرشه می افتاد، فریاد می زد و در عین حال که می خندید ، می گفت :

« کار خود شو نو کردن، بمب اتمی رو انداختن ، همه مون کارمون نمونه . » مرد مست مست بود و گاه گاهی به روسی فحش می داد . کشتی مثل لاستیکی که روی آب افتاده، تلو تلومی خورد. از روی امواج پرت می شد. هیچ کس روی عرشه نبود . بعضی ها که لب عرشه ایستاده بودند ، در اثر يك تکان ناگهانی ، افتاده بودند توی آب و در همان دقایق اول ، رفته بودند ، زیر آب . دوست علی خواسته بود آن ها را به داخل کشتی ببرد، که ناگهان موجی محکم توی صورتش خورده بود و پرتش کرده بود آن طرف مرد که از سرش خون می آمد ، فریاد می زد و بیمناک می گفت :

« برین تو ، برین تو . » ولی علی و هاپی مثل کنه به پلهی عرشه چسبیده بودند و نمی توانستند جنب بخورند . علی می دانست که آخرین دقایق زندگی را می گذرانند . هاپی را تنگ در آغوش داشت و نعره می زد . هاپی زبانش بند آمده بود : خودش را به علی چسبانده بود و گریه می کرد . موج ها مثل کوه بالا می آمدند و محکم به بدنه ی کشتی می خوردند . دیگر نه از آسمان خبری بود و نه از ستارگان و ماه . نه چراغی از دور معلوم بود و نه سوت کشتی دیگری که امکان داشت از آن دورها بگذرد . همه رفته بودند و روی عرشه هیچ کس نبود . حالت

بیمناك خلق درد ناك و نفرین زده را خاموش کرده بود . موج‌ها شدیدتر شده بود . باران همچنان یکریز می‌بارید . آسمان می‌گریه‌د برق می‌زد . علی داشت برق را نگاه می‌کرد ، که مثل ریشه‌ی درخت در دل آسمان فرو رفته بود ، که ناگهان از جا کنده شد . موج عظیمی به شدت به بدنه‌ی کشتی خورد و دو نیمش کرد . علی دید که جلوی کشتی، دربك آن، از چشمش محو شد و پشت موج‌ها پنهان گشت . دهان کوچکش را باز کرد و فریاد کشید .

« کشتی شکست. » موجی محکم خوردتوی صورتش. دهانش پر از آب شور شد و به سرفه افتاد . همان‌طور که سرفه می‌کرد شتابناك به‌هایی گفت : «منو سفت بگیر، منو ووو:» موج دیگری به صورتش خورد و خفه‌اش کرد . علی چشم‌هایش را بست و طناب‌هایی را سفت گرفت . موج دیگری هردو را از جا کند و انداخت روی آب . علی تادید که دارد غرق می‌شود ، شنا کرد و خودش را به تخته پاره‌هایی که روی امواج سرگردان بود ، رساند . دور تادورش آب بود . کشتی غرق شده بود. روی امواج هیچ‌کس ، جز همان تخته پاره که علی وهایی رویش نشسته بودند ، نبود . باران همچنان می‌بارید . آسمان می‌گریه‌د و موج‌های عظیم ، بی‌رحمانه تخته‌ها را بالا و پایین می‌برد . هایی انقدر استراغ کرده بود که داشت می‌مرد با این حال کمر علی را ول نمی‌کرد . زخمی که روی شکم علی پیدا شده بود ، زق‌زق می‌کرد و وقتی آب شور دریا بهش می‌خورد ، جز جزمی سوخت . تخته مثل پرکاهی روی امواج به این سو و آن سو می‌رفت . علی مثل منکنه تخته را چسبیده بود و دهانش را بسته بود و به آن دورها ، که خیال می‌کرد ساحل است ، نگاه می‌کرد .

شب مثل لحاف چهل تیکه‌ی سنگینی روی سر آن‌ها افتاده بود. علی ناگهان چشمش را باز کرد و دید که باران بند آمده و امواج آرام گرفته‌اند. وحشتی سخت کشنده، در درونش بوجود آمده. همه جاسیاه بود. هر چه نگاه کرد تا چراغ دریایی را ببیند، چیزی جز سیاهی و آب ندید. از کشتی تنها همان تخته بجا مانده بود. علی وحشت زده، ناگهان فریاد زد:

« هاپی بی بی. » هاپی که کمی حالش بجا آمده بود، گفت:

« کجا هسیم علی؟ » علی که صدایش می لرزید، گفت:

« کشتی غرق شد، همه مردند، ماهم تا فردا بیشتر نمی‌تونیم دووم

بیاریم. » هاپی گریه اش گرفت و ناامیدانه فریاد زد:

« مٹ اینکه دیگه کارمون ساخته‌س علی؟ » علی که حالش از او

بدتر بود، گفت:

« حالا که زنده‌ایم، و تا هر وقت هم که زنده‌ایم، میتونیم امید وار

باشیم. » هاپی گفت:

« امید چه فایده داره؟ مگه کوری ونمی بینی، همه جا آب؛ همه جا

تاریکه، هیچی نیست. دیگه کارمون تمونه علی. » با آرنج به پهلوی هاپی زد

و گفت:

« حرف مفت زن. تازه چرا حرف می‌زنی و غرغر می‌کنی، اگه

مطمئنی که کارت تمونه ببر تو آب، چرا معطلی؟ چرا دس‌دس می‌کنی؟ »

هاپی خاموش شد و هیچ نگفت. علی از حرفی که زده بود، پشیمان شد. دلش

برای هاپی سوخت. سرش را روی تخته گذاشت و به امواج خیره ماند.

نمی‌دانست به کدام سو نگاه کند. همه جا آب بود و آب. منتظر بود

تا خورشید از پشت آب‌های کف آلود بیرون بیاید. هاپی همانطور که سرش

روی زانوی علی بود، بخواب رفته بود - انگار ده روز بود که مرده بود.

علی با چشمان باز به سیاهی نگاه می کرد و با خشم لبه‌ی تخته را می فشرد . گاهی دهان کوچکش را باز می کرد و تا آنجا که قدرت داشت نعره می کشید و شب را که سیاه بود و وحشت ناک ، مثل جرعه‌ی آبی می بلعید . خیال می کرد می تواند شب و سیاهی را ببلعد ، ولی هنوز دهانش باز بود که می دید شب همچنان ایستاده و سیاهی همانطور روی آب خوابیده . ابرها رفته بودند . آسمان صاف شده بود . ستارگان پایین آمده بودند . علی حس می کرد می تواند آن ها را بگیرد . دستش را دراز می کرد تا به یکی از آن ها آویزان شود و خودش را نجات دهد . امواج آرام گرفته بودند . دریا خسته شده بود . علی همچنانکه به سیاهی چشم دوخته بود ، ناگهان نور کم رنگی از دور دید که سطح دریا را روشن کرد . اول باور نکرد . چشمش را مالید و وقتی مطمئن شد ، فریاد زد :

« هاپی خورشید ، نور . » فریادش روی آب لیز خورد و رفت .
 با شوق گردن هاپی را گرفت و بلند کرد . تخته نزدیک بود از زیر پایش در
 برود . هاپی را بخودش چسباند و از پشت سر هاپی ، خورشید را دید که
 آرام آرام داشت از درون آب بالا می آمد . هاپی تاجشمش به نور افتاد ،
 علی را گاز گرفت و فریاد زد :

« علی روشنایی . »

« آره خورشیده . » رفت تا چنگک بزند و خورشید را بگیرد که
 تخته از زیر پایش در رفت . هاپی پرید روی کول علی . تخته روی امواج ،
 که پله پله بود ، می خرامید و دور می شد . علی سر سخترانه شنای کرد تا به
 تخته برسد . خورشید بالا آمده بود و علی با اینکه از حال رفته بود و
 رمقی نداشت ، همچنان تلاش می کرد و دست و پا می زد . تخته روی آب
 ایستاده بود - انگار دلش بحال آن ها سوخته بود . علی اگر می فهمید که
 تخته دلش بحال اوسوخته ، می ایستاد تا غرق شود . او مطمئن بود که در
 زندگی نباید به امید این و آن بود . می دانست که همه چیز بستگی به
 ایمان شخص دارد - مردانه شنای کرد و به طرف تخته می رفت . هاپی تشویقش
 می کرد ، و گاهی که سر علی می رفت زیر آب ، دست و پا می زد و سر علی
 را از زیر آب بیرون می کشید . سرانجام دست علی به تخته گیر کرد . توی
 آب ایستاد ، نفس عمیقی کشید و به هاپی گفت :

« مواظب باش ، اگه این بار تخته از دستمون در بره ، دیگه

کارمون تمومه . » هاپی همچنانکه روی کول علی بود ، بوسیدش

و گفت :

« تو چقدر شجاعی علی . » علی که داشت از حال می رفت ، هیچ

نگفت. سرش را روی تخته گذاشت و نفس راحتی کشید .

آن روز تا نزدیکی های غروب علی وهابی توی آب بودند . ماهی ها از کنارشان می گذشتند و از اینکه می دیدند کاری نمی تواند بکنند ، ناراحت می شدند. خورشید بی توجه ، مثل آدم بی طرفی ، خرامان خرامان ، بالا آمده بود و وسط آسمان ایستاده بود ، به آن ها نگاه کرده بود و سپس بی رحمانه توی آب فرو رفته بود و روشنایی را به پشت دنیا برده بود . شب باز سر رسید و علی وهابی همچنان روی آب سرگردان ماندند . گرسنگی و تشنگی از پا در شان آورده بود . پوست صورت علی غلغلی افتاده بود . نه حرف می زد و نه دست و پا . خودش را رها کرده بود و طناب هابی را سفت گرفته بود ، تاهر کجا تخته می رود برود . سیاهی همه جا را پوشانده بود . ستارگان می درخشیدند . آسمان صاف بود و نسیم ملایی روی آب سر می خورد . نه از ماه خبری بود و نه از نور - همه جا تاریک بود . علی روی تخته افتاده بود و هابی را در آغوش داشت . فکرمی کرد کارش تمام است . هابی اول خیال کرده بود که بعد از یکی دو ساعت سرگردانی ، سرانجام به ساحل خواهد رسید ، ولی حال می دید که دوباره شب روی سرش افتاده و او گرسنه و تشنه ، هنوز روی آب سرگردان است . علی گاهی به آسمان نگاه می کر و گاهی دستش را تا میچ توی آب فرو می برد - دیگر نه یاد بابا بود و نه یاد ننه . تنها گاه گاهی دوستش را بیاد می آورد و فکر می کرد که خوراك كوسه ها شده است . می ترسید و يك باره دستش را ، که داشت دنبال ساحل می گشت ، از آب بیرون می آورد و در هوا ، نگه می داشت . شب به نیمه رسیده بود . هابی خواب بود . تخته خرامان خرامان ، تکان تکان می خورد و مثل پرکاهی روی امواج آرام دریا لیز می خورد و پیش می رفت . علی با اینکه

دو شب بودنخوا بیده بود ، همچنان چشمانش باز بود و به ستارگان نگاه می کرد . نمی دانست به کدام سو می رود . هر چه خواسته بود وضعیت خودش را از نظر مکانی روشن کند ، نتوانسته بود - از نظر زمانی وضعیتش معلوم بود . می ترسید و می خواست هابی را بیدار کند ، که ناگهان دید تخته به چیزی خورد . دستش را توی آب فرو برد و يك باره فریاد زد :

« هابی ساحل . » تخته به کنده بی که توی شن هافرورفته بود ، برخورد کرد . علی پرید و توی آب ایستاد . باور نمی کرد ، نشست و روی شن ها افتاد . انگار دیوانه شده بود - آن علی بی که چند ثانیه ی پیش داشت از بی حالی میمرد ، حال مثل پسر بچه یی جست و خیز می کرد و توی آب دنبال هابی می دوید . دوید ، دوید و يك باره دمر ، روی شن های مرطوب ساحل افتاد و از حال رفت . انگار دست و پایش را بریده بودند - هیچ حرکتی نمی کرد . صورتش توی شن هافرورفته بود و دست هایش از دو طرف کشیده شده بود . هابی خیال می کرد علی شوخی می کند . بالای سرش ایستاده بود و قاه قاه می خندید و می گفت : « نجات پیدا کردیم ، بلن شو بریم ، بلن شو شوخی نکن . » دست علی را گرفت و کشید . زورش نرسید . دستش را رها کرد - دست مرده ، مثل تکه چوبی روی شن ها افتاد و تلپی صدا کرد . هابی وحشت کرد . پوزه اش را دم دهان علی گذاشت و بو کشید . بوی مرگ به مشامش خورد - علی دمر روی شن افتاده بود و هر بار که موج به کف پایش ، که نزدیک دریا بود ، می خورد مقداری از شن های زیر پایش را با خود می برد و علی را به طرف خود می کشید - انگار دریا دلش نمی خواست علی را از دست بدهد . هابی متوجه شده بود که دریا دارد کم کم علی را به طرف خود می کشد . وحشت کرد و پرید روی پاهای علی و فریاد زد :

«علی دریا داره میکشونت تو ، بلن شو ، بلن شو .» جوابی نشنید.
تخته کنار کنده ایستاده بود و بهایی نگاه می کرد و می گفت :

« من این همه راه آوردمتون ، تو این یه ریزه راهو نمیتونی
ببریش ؟ » هابی خجالت کشید . رفت توی آب ایستاد . موجی به پایش
خورد و پرتش کرد . تخته خندید . هابی خشمناك شد و کنار ساحل دوید
و فریاد زد . رفت آن دور ها و برگشت . دید که علی همچنان بی حال
افتاده و کمی از پایش توی آب فرو رفته . گریه اش گرفت - دید که در
مقابل دریا ناتوان است . کمی گریه کرد و بعد دید که گریه هم کاری
صورت نمی دهد . آسمان را نگاه کرد ، مك تك ستارگان را به نام خواند ،
هیچ يك جوابی ندادند . بغض گلویش را گرفت . به علی نگاه کرد که
بی جان ، دمر ، روی شن افتاده بود . کمی فکر کرد و بعد يك مرتبه
بلند شد و دوید و رفت و از دریا دور شد . از تپه ها بالا رفت . همه جا
تاریك بود و هیچ جا را نمی دید - مثل تیر می دوید و از روی بوته ها و
درختچه های انار جنگلی که کوتاه بود ، می پرید و گاهی شاخه یی به صورتش
می خورد ، ولی او بی اعتنا ، همچنان می دوید و پیش می رفت و از دریا
دور می شد . دیگر نه صدای امواج را می شنید و نه دریا را می دید .
شاخه های انار که به صورتش خورده بود ، چندین جای تنش و صورتش
را پاره کرده بود . خون چکه چکه می ریخت و زخمش جز جز می سوخت .
هابی له له می زد و همچنان می دوید . همانطور که می دوید ، ناگهان افتاد .
هرچه کوشش کرد تا بلند شود ، نتوانست . مثل لاک پشتی روی شن های
نمور خزید و تا بالای تپه ی شنی خودش را کشید . شاخه های انار را پس
زد و از دور چراغی را دید که سوسو می زد . انگار دوباره زنده شد ، جان

تازه‌یی گرفت، بلند شد و به طرف روشنایی دوید. چند دقیقه بعد، خسته و مرده، همچنانکه له له می‌زد، پای ایوان افتاده بود و زوزه می‌کشید و با صدای گرفته‌یی می‌گفت:

« مردم بیان؛ آهای. » زن و مردی که داشتند کته می‌خوردند، صدای او را نشنیدند. پسر بچه‌یی که تازه کنار خواهر کوچکش دراز کشیده بود و می‌رفت تا بخوابد، يك باره بلند شد و به بابایش گفت: «بابا مگه نمیشنوی، یه نفره داره صدات می‌کنه.» بابا همانطور که کته را با سیر توی دهانش می‌چپاند، گفت:

« بگی کپه‌ی مرگتو بذار بچه، اه، صب کی حالا کی، خسته نشدی؟ » پسر بچه بلند شد و نشست و به ننه‌اش گفت:

« ننه گوش کن. » ننه گوش کرد و صدای زوزه‌ی هاپی را شنید و گفت:

« راست میگه. » بیرون رفت. پسر بچه هم دنبالش رفت. هاپی تا چشمش به پسر بچه افتاد، خوشحال شد و گفت:

« علی داره غرق میشه. » نفسی کشید و تند تند داستان را برای پسر بچه گفت.

پسر بچه به مادرش گفت، زن شوهرش را صدا کرد و بعد هر چهار نفری به طرف دریا دویدند. هاپی جلو جلو دوید و رفت. وقتی به علی رسید، دید که آب تا روی سینه‌اش رسیده. دهانش را باز کرد و بازوی علی را به دندان گرفت و کشید. همانطور که می‌کشید، دید که دست و پایش دارد توی شن خیس فرو می‌رود. اهمیتی نداد و همچنان کشید. کشید و کشید و يك باره متوجه شد، که تا گردنش توی شن فرو رفته.

بازوی علی را ول کرد . برگشت دید که نه از مرد خبریست و نه از زن و پسر بچه . دهانش را باز کرد و بیمناک فریاد زد:

«تند باشین ، یالا ، زود تر ، بدوین .» موحی توی صورتش خورد و دهانش پر از آب شور و تلخ شد. سرفه اش گرفت و استفراغ کرد. چیزی توی شکمش نبود جز همان آب شور دریا . از زن و مرد و پسر بچه خبری نبود - او جلو جلو دویده بود و آن ها گمش کرده بودند . هاپی وقتی متوجهی اشتباهش شد ، دلش از غم پر شد و به حال خودش و علی گریست. فکر می کرد که او باعث مرگ علی شده - همچنانکه سرش را روی شن ها گذاشته بود ، اشک می ریخت و به خیریت خودش ، نفرین می کرد ، که تند تند دویده بود و جلو جلو آمده بود. آب تا گردن علی بالا آمده بود . هاپی چشم هایش را بسته بود و منتظر مرگ بود . تخته زار زار می گریست و آن دورامی دید که داشتند میمردند و او نمی توانست کاری کند.

۱۲

شب سیاه همچنان ادامه داشت . زن و مرد و پسر بچه ، نگران ،
در ساحل پرسه می زدند و کورمال کورمال ، دنبال علی وهابی می گشتند.
پسر بچه از همه بیشتر ناراحت بود ، فریاد می زد:

« آهای کجا رفتی هو ووو ؟ » صدایش روی آب سر می خورد و
گم می شد . هیچ جوابی از هیچ سمتی نمی آمد . تنها صدای یکنواخت
موج بود که پشت سر هم روی شن ها می غلتید و سکوت شب را سوراخ
می کرد . پسر بچه از همه بیشتر غمگین بود - با اینکه علی را ندیده
بود ، از ته دل دوستش داشت . دلش می خواست يك بار دیگر هابی را
بیند و با هاش حرف بزند . توی تاریکی جلو جلو راه می رفت و زمین

نمور رانگاه می کرد. زن که خسته شده بود و دیگر امیدی نداشت ، به شوهرش گفت :

« گلبیو بیا بریم ، مگه تو این تاریکی ما میتونیم اونا رو پیدا کنیم ؟ بیا بریم ، ممکنه گلنار بیدار بشه ، کسی هم که نیست ، ممکنه به بلایی سر بچه بیاد . » گلبیو که با پایش شن را با کالاش می کرد ، به زنش گفت :

« اگه شده تا آستارا هم کنار دریا پیاده برم تا اینارو پیدا نکنم نمیام » زن که نگران بچه ی شیر خوارش بود و فکر می کرد ممکن است بچه بیدار شود و انقدر گریه کند تا بمیرد ، گفت :

« آخه تو که چشمت جایی رو نمی بینه ، بیخودی خود تو و منو و اون بچه رو الاف کردی . » پسر بچه که حرف مادرش را شنیده بود ، ایستاد و گفت :

« ننه میخو تو برو ، منو بابا میگردیم ، شاید پیدا شون کنیم . » گلبیو به زنش گفت :

« کاساقا راست میگه ، تو برو ، آخه ما از اون توله سگ که کمتر نیستم . دیدی چه دوید و رفت . حتم حالا خودشم پشیمون شده ، ینی بیشتر تقصیر تو شد که مس مس کردی ، وگرنه اگه دنبالش دویده بودیم گمش نمی کردیم . » زن گفت :

« پس بچه ی خودت چی ؟ »

« نترس زن ، اون نمی میره . اگه هم بیدار بشه ، یه کمی گریه می کنه و دوباره خوابش می بره . تازه خوا بشم که نبره ، از گریه که کسی تا حالا نمرده . » زن توی تاریکی جلو شوهرش را گرفت و با افسردگی گفت :

« تو تاریکی دق میکنه. چراغ بادی روهم که آوردیم . » پسر بچه ناگهان ایستاد و به ننه اش گفت :

« راسی ننه چراغ بادی چی شد ؟ »

« تو جلو جلو دنبال سگ میدویدی و بابات خواست به تو برسه ، که یه هو چراغ خورد به شاخه ی درخت و شیشه اش شکست . » گلیبو جلو جلو رفته بود . زن و بچه کنار هم بودند و حرف می زدند که ناگهان صدای گلیبو بلند شد .

« بدوین ، ایناهاشن . » گلیبو داشته بود می رفت که پایش به چیزی خورده بود . نشسته بود و دست های علی را دیده بود که روی شن نمود افتاده . زن و بچه خودشان را به گلیبو رساندند . سه تایی کمک کردند و علی و هابی را از توی شن بیرون کشیدند . هابی داشت خفه می شد . توی دهانش پراز شن بود - چند بار سرفه کرد و خودش را تکاند . علی هنوز به هوش بود . گلیبو بدون اینکه حرفی بزند ، علی را کول کرد و به طرف خانه ، به راه افتاد . هابی خواست بدود که دید نمی تواند . پسر بچه هابی را بغل کرد و همراه ننه و بابایش ، همچنانکه با هابی حرف می زد ، به طرف خانه رفت .

نزدیکی های با مداد بود که علی به هوش آمد . هابی که تا بامداد بر بالینش نشسته بود ، تاید علی چشم هایش را باز کرد ، از شدت خوشحالی پرید و گازش گرفت . رفت بالای سر کاساقا و گفت :

« بلن شو زنده شد . » کاساقا خواهر کوچکش را بغل کرد و بالای

سر علی رفت . علی هنوز حالت استفراغ داشت . نگاهی به هابی کرد که روی دوش کاساقا بود و گفت :

« مواطب بچه باش . » کاساقا رفت توی درگاهی و پدر و مادرش را صدا کرد، که داشتند توی باغچه، زیر درخت انجیر نشاء بادمجان می کاشتند .
علی که تازه متوجه شده بود ، به هابی گفت :

« هابی ما کجاییم ؟ » گلیبو که از شدت خوشحالی می خندید ، جلو آمد و گفت :

« سلام پسرم ، حالت چطوره ؟ » علی که حاج و واج مانده بود ،
پربشناک گفت :

« اینجا کجاست ؟ »

« خونه ی گلیبو . »

« گلیبو کیه ؟ » گلیبو دستی به سر علی کشید و بامهربانی گفت :

« منم ، اینجا خونه ی خودته پسرم ، اگه گشته برات کته بیارم ، و اگر خسته یی بگی بخواب . ناراحت نباش . ما چیزی نداریم که بهت بدیم و یا بتونیم خوب ازت پرستاری کنیم . ولی خوب تا اونجا که بتونیم و از دستمون بر آد کوتاهی نمی کنیم . » هابی نگاهی به کاساقا کرد و گفت :
« ما خیلی جاها رفتیم و آدمای زیادی دیدیم . ولی یکی شما ، یکی هم یه خونه ی دیگه که کنار جنگل بود ، از همه بهتر بودین . » کاساقا خواهرش را زمین گذاشت و شتاب زده گفت :

« اگه بمونی میبرمتون تو مرداب . » علی حرفش را برید و گفت :

« راسی چطور شد من اینجا اومدم . انگار تخته خورد به شن ؟ »

گلیبو پشت علی متکایی گذاشت و برایش تعریف کرد . علی خواست تشکر کند ، که گلیبو گفت :

« مگه آدم کاری غیر از این میتونه بکنه ؟ » خنده یی کرد و

چپش را چاق کرد و پدرا نه گفت :

« خوب بگو بینم از کجا آمدین و انوقت شب کنار دریا چیکار می کردین ؟ » علی که حواسش سر جایش آمده بود ، لبش را تر کرد و همانطور که داشت کته می خورد ، گفت :

« ما کنار دریا نبودیم . زن و گلبیو و کاسافا و خواهر کوچکش دور بستر علی نشستند . علی داستان زندگیش را برای آن ها بازگو کرد و دست آخر گفت :

« هر جوری شده باید بابامو پیدا کنم . من دست بردار نیستم . » گلبیو که در شگفت مانده بود ، نگاه تحقیر آمیزی به پسرش کرد و خواست سرکوفت علی را به او بزند ، که زنش افکارش را پاره کرد و گفت :

« مکه بابات کجاست ؟ »

« اگه میدونستم که خوب بود . » گلبیو بلند شد و پوز خند تلخی به زنش زد و علی را بوسید و گفت :

« من تا حالا آدمی مٹ تو ندیدم ، تو خیلی شجاعی پسر ، از رستم پهلوان تری . انگاری یکی داره برام قصه میگه . » دستی به سر علی کشید - انگار می خواست اطمینان حاصل کند ، که علی آدم است . یک بار دیگر بوسیدش و گفت :

« پیش ما بمون . »

« نه ، باید بریم . » گلبیو انگار صد سال بود که علی را می شناخت . لبخندی زد و گفت :

« اینو که میدونم پسر ، » علی که از همه جا آگاه شده بود به آرامی گفت :
« اگه شما ما رو نجات نمیدادین ، هر دو تامون غرق شده بودیم . »

هایی با شتاب گفت :

« اگه من نمی رفتم و نمی گفتم ، که اونما خبردار نمی شدن . »
کاساقا خندید . علی گفت :

« آره توهم خیلی شجاع هستی هابی . » علی بلند شد . ایستاد و تا آمد
قدم بردارد که افتاد . سرش گیج رفت و همانطور که افتاده بود ، خوابش
برد . نزدیکی های غروب بود که کاساقا رفت علی را از خواب بیدار کرد .
شب باهم شام خوردند و تانیمه های شب از مرداب و ماهی و ذغال و جنگل
حرف زدند ، و بعد دوباره علی خوابید . بامداد هنگامی که بیدار شد ،
دید که حالش خوب است . رفت سرچاه و با چوب بلندی که به درخت
انجیر تکیه داده شده بود ، از چاه ، آب کشید . سر و صورتش را شست و
همانطور که به درخت انجیر نگامی کرد رفت پیش گلبیو و گفت :
« کاش میتونستم بمونم و براتون کار کنم . » کاساقا که خواهر کوچکش
را بغل کرده بود و زلزل علی را نگاه می کرد ، گفت :
« کار چرا ؟ »

« آخه من به بابات خیلی زحمت دادم ، تازه چقد غذا خوردم . »
زن دستی به سر علی کشید و گفت :

« قابلی نداشت پسر من . » گلبیو گفت :

« حالا چرا انقده زود ، خوب یکی دوروز پیش ما بمون . » علی
تشکر کرد و با تَك تَك آن ها دست داد و گونه های دختر کوچک را بوسید
و خدا حافظی کرد و از خانه بیرون آمد . از چند کوچه که دو طرفش
پرچین بود گذشت . سر پیچ یگی از کوچه ها ، مردی را دید که سیاه بود
و گالش بلندی به پا داشت که تا بالای زانویش را پوشانده بود . مرد کنار

گونی ذغال نشسته بود . پرچین را گرفته بود و ول نمی کرد . های های می گریست و اندوهگینانه التماس می کرد . مرد دیگری که چوبی در دست داشت ، مثل موش گردن مرد سیاه و گلی را بایک دست ، و گونی ذغال را با دست دیگر گرفته بود و ناجوانمردانه خرت خرت روی زمین می کشید . مرد زار می زد و پرچین را که هی می شکست ، از ترس ول نمی کرد . علی چند دقیقه به آن ها نگاه کرد و بعدا ندوه مندانه و ارمیدانه چیزی شد و رفت از پیرمردی که روی کتل نشسته بود و داشت چپق می کشید ، پرسید :

« اینجا کجاست آقا؟ » پیرمرد کلاه بره اش را جا به جا کرد و با مهربانی

گفت :

« اینجا کپور چاله پسر . » علی که هنوز داشت به آن مرد

می اندیشید ، کنار پیرمرد روی زمین نشست و گفت :

« ما میخوام بریم رشت . » پیرمرد بلند شد و دست علی را گرفت

و تا لب جاده ی خاکی آورد و گفت :

« اینجا واستا ، ماشین میاد سوار شو برو بندر پهلوی ، و بعدم از

اونجا برو رشت . راستی بعضی ماشینا که از هشتپر و یا اردبیل میان ،

مستقیم میرن رشت ، بپرس بهت میگن پسر ، » علی از پیرمرد تشکر کرد

و کنار جاده ایستاد و منتظر ماشین شد . هاپی همانطور که نشسته بود

به علی گفت :

« مٹ اینکه ما خیلی رو دریا بودم . »

« نمیدونم ، من اصلن نمیدونم کپور چال کجاست ، چقدر تا

بندر پهلوی راه . راستی به سر اون دوستمون چی آمده ؟ » هاپی رفت

تا حرفی بزند که ماشینی ایستاد . هاپی طنابش را از دست علی کشید و گفت :

« راسی ما پول نداریم . » علی هیچ نگفت و سوار ماشین شد .
 علی کنار شیشه نشسته بود و هابی را زیر صندلی پنهان کرده بود .
 چند مسافر به راننده اعتراض کرده بودند که چرا سگ را سوار کرده .
 راننده خواسته بود علی و هابی را پایین بیندازد که آموزگاری میانجیگری
 کرده بود و نگذاشته بود . مسافری که کنار علی نشسته بود ، بلند شده
 بود و رفته بود عقب ماشین ایستاده بود و غر غر می کرد . علی که غرق
 در افکار خویش بود ، به جنگل و مرداب و بوته های تمشک و درخت های
 کوتاه انار ، که گله به گله ، روی تپه های شنی سبز شده بودند ، نگاه
 می کرد . طرف دیگر دریا بود و تا آنجا که چشم کار می کرد ، آب بود
 و آب . نزدیک ساحل موج ها پی در پی ، پشت سر هم می غلتیدند و روی
 شن ها گم می شدند . انگار می خواستند تمام زمین را از آن خود کنند .
 علی همچنانکه به دریا نگاه می کرد ، یاد چند شب پیش افتاد و آن تاریکی
 غلیظ و آن ستاره ها که پایین آمده بودند . خواست به کشتی و آن مرد
 فکر کند ، که ناگهان گله ی گاوی ، که آن دور ها داشتند می چریدند ،
 نظرش را جلب کرد . دشت سرسبز و آب مرداب ، که مرغابی ها دسته
 دسته به فاصله ی کمی رویش پرواز می کردند ، و قایق هایی که آرام آرام
 در حرکت بودند ، نگذاشتند علی به چیز جز آن ها بیندیشد . دلش
 شاد شد و غم سرد و کشنده یی که وجودش را می چالاند ، تنهایش گذاشت
 و رفت . انگار همه چیز تمام شده بود . ماشین همچنان زوزه می کشید
 و روی جاده ، که جنگل را گاه گاهی شکافته بود ، می خزید و با سرعت
 می رفت . علی آنقدر مسحور آن همه زیبایی شده بود که نفهمید کی به
 بندر پهلوی رسید . ماشین نگهداشت و راننده شروع کرد به جمع کردن

کرایه - شاگرد شوهر از يك طرف و راننده از طرف دیگر . علی دلش تاپ تاپ می زد ، توی جیبش ده شاهی هم نبود . چه برسد به دو تومان که کرایه‌ی از کپورچال تا بندر پهلوی بود . راننده جلو صندلی علی ایستاد ، هاپی زیر صندلی پنهان شده بود . راننده لبخندی زد و بامهربانی گفت :

« خوب پسر ، آخرش رسیدی . سگت کو ؟ » علی که نگران بود ، گفت :

« اینجاست ، زیر صندلی ، راستی آقا ما میخواستیم بریم رشت . »

راننده گفت :

« ما رشت نمیریم بابا جون ، پیاده شو برو یه ماشین دیگه سوار شو و شرابین سگت نجستوهم از سرما بکن . » علی سرش را پایین انداخت و خودش را به کوچهای علی چپ زد . خواست از زیر بازوی راننده که داشت می‌خندید رد شود ، که راننده گفت :

« کرایه‌ت دو تومنه ، یه تومنم برا سگت ، سه تومن . » دستش را دراز کرد و پشت کت علی را گرفت . علی ایستاد و گفت :

« خوب صبر کن بهت بدم . » راننده گفت :

« بیخودی کلک نیا ، من این حرفا سرم نمیشه ، سه تومنو اخ کن . »

راننده که اول آن همه مهربان بود ، ناگهان خشمناک شد . اخم کرد و نگاهش پر از خون شد . علی همانطور که طناب هاپی را گرفته بود ، منتظر فرصت بود تا فرار کند . نوک پا نوک پا به طرف در می‌رفت . راننده که از قصد او آگاه شده بود ، برای اینکه به او ثابت کند که نمی‌تواند فرار کند ، سرش را برگرداند و به شاگردش گفت :

« چقده بنزین زدی ؟ » شاگرد گفت :
 « اگه این کرایه‌ها رو بگیریم یر به یر شدیم . » راننده با خشم
 گفت :

« مکه پر نیومدی ؟ »

« خودت که می‌بینی . » در همین بین ناگهان علی هابی را بغل زد
 و از ماشین پرید پایین . مثل تیر می‌دوید . راننده پشت سرش بود .
 علی می‌دوید و راننده می‌دوید . نزدیکی های قبرستان لهستانی‌ها بود ،
 که راننده علی را گرفت . هابی دست راننده را گاز گرفت و راننده بامشت
 محکم توی دهانش زد . دهان هابی غرق در خون شد . علی کمر راننده
 را گرفته بود و می‌گفت :
 « خوب نداریم . »

« بدرک که ندارین ، گور پدرت خندیدی که ماشین سوار شدی
 پدر سگ تخم جن . » علی خشمناک شد و پرید بالا و محکم گذاشت
 توی گوش راننده . راننده مشت محکمی زد توی سر علی و علی افتادروی
 قبری که سمندش تیکه تیکه شده بود . سرش شکست . راننده خشمناک
 بود و فریاد می‌زد :

« بدبختی رو ببین ماگیر چه آسمون جلی افتادیم . آخه بچه توکه
 پول نداری چرا پیاده نمیا - موشه تو سوراخ نمی‌رفت یه جارو هم به
 دمش می‌بست . هی نیکاش کن ، خیال کردی ولت می‌کنم ، نه ، نه .
 من نه جونمو از سر راه آوردم و نه ماشینمو . منم هت تو بودم ، بی‌پدر
 و مادر ، نه جایی داشتم بخوابم و نه نونی که بخورم . شب تا صب تواین
 دریای لهنی جون‌کندم و ماهی گیری کردم ، بیشتر از بیستا از رفیقام

جلو چشم غرق شدن، انقده کتک خوردم، شاگردشوفری کردم ، دهشی
 دهشی جمع کردم تا تو نستم این ابوقراضه رو بخرم، حالا تو مردنی فکسنی میخوا
 سرمن کلاه بذاری؟ نه نه . باید به تو یاد بدم که بری سرکیارو کلاه بذاری،
 بری مال کبارو بلن کنی و دربری . کشیده یی به صورت استخوانی علی
 زد و ادامه داد :

« بدبخت بیچاره ، مکه کوری ، مکه کری ، مکه نمی بینی . » شهر
 را و ماشین های زیادش را و آدم ها را به علی نشان داد و گردنش را مثل موش
 گرفت و گفت :

« برو بین چطوروی زندگی می کنن . » علی که گریه می کرد پای
 مرد را گرفت و گفت :

« منو ببخش . » حرف های راننده به دلش نشسته بود . سرش را روی
 شکم راننده گذاشت و حق گریه کرد . راننده علی را از خودش جدا کرد و
 اندوه ناک گفت :

« آخرشم وبال گردن همیم . » علی را روی سنگ گور نشان داد و رفت.
 هابی که دهانش خون آلود بود، هیچ نگفت و کنار علی نشست .
 یکی دو ساعت علی و هابی سرقبرها پرسه زدند و بعد به طرف رشت
 به راه افتادند . وقتی از پل آهنی گذشتند هابی گفت :

« تارشت چقدر راهه ؟ » علی که به درخت های پارک نگاه می کرد و
 یادملوان ، دوستش افتاده بود ، هیچ نگفت و سرش را پایین انداخت و
 و همچنانکه از کنار جاده راه می رفت ، در فکر فرو رفت و با خودش حرف
 زد . (ینی بابا مرده ؟ نه ، چرا مرده باشه ؟ اون ملوانه مرده، حتم غرق شده،
 چه مرد خوبی بود . کجای شمال برم؟ تو خود دریا هم رفتم نبود ، شاید اصلن
 اینجا نیومده . تو همون تهرون ، توزاغه ها، آره ، شاید آمده و برگشته،

باید یه کاری گیر بیارم ، یه پولی جمع کنم و برگردم.) نزدیکی های غروب بود که بهرشت رسیدند . علی خسته و مرده بود . هاپی می دوید و جست و خیز می کرد . شب رفتند ز بر پلی توی جاده ی فومن خوابیدند . با مداد ، خیلی زود ، هنگامی که هنوز بازار رشت باز نشده بود ، علی خودش را به بازار رساند . ناظر این دروآن درزد و سرانجام در دکان کفاشی ، کاری گیر آورد . پانزده روزه متوالی کار کرد . روز شانزدهم بود که از اوستایش ، که مرد بسیار خوبی بود ، خدا حافظی کرد و سوار ماشین تهران شد . مزدش توی جیبش بود . دلش شور نمی زد - هاپی از تصمیمی که علی گرفته بود ، آگاه نبود . وقتی ماشین جلو پمپ بنزین ایستاد ، با تعجب پرسید :

« کجاداریم میریم علی ؟ » علی که فکر بابا بود ، به آرامی گفت :

« تهرون . »

« هنوز که با بارو پیدا نکردیم؟ تازه از دریا هم خدا حافظی نکردیم. »
علی با افسردگی گفت :

« فکر نمی کنم اینجا ها باشه . » هاپی داشت دنبال دریا می گشت که ناگهان فریاد زد :

« علی بابا تو این ماشینه ، بوش به مشامم میخوره . » علی با خوشحالی گفت :

« کجاست ؟ » هاپی بو کشید و به تك تك مسافرها پوزه زد . مسافرها فریادشان بلند شد . هر کسی چیزی می گفت . زنی که چادر سیاه به سرش داشت ، جیغ می کشید و به راننده و شاگرد شوهر ، که گذاشته بودند سگ نجس سوار ماشین بشود ، فحش می داد . مردی که کراوات زده بود و معلوم

بود کارمند است ، همانطور که از هاپی دور می شد می گفت :

« مواظب باشین ، این سگ هاره ، مواظب باشین گازتون نگیره . »

هاپی همچنان علی را باشادی صدامی کرد و تگ و تگ مسافرها را بومی کشید .

بچه هایی که توی ماشین بودند ، حرف هاپی را می فهمیدند و غش غش می خندیدند ، هاپی همچنان بو می کشید ، تا اینکه به راننده رسید . برگشت علی را صدا کرد و کت راننده را گاز گرفت .

« ایناهاش علی . » علی به هیکل راننده نگاه کرد و با دودلی ، از ته ماشین که بنزین زده بود ، و با سرعت به طرف تهران می رفت ، به سمت راننده راه افتاد . مسافرها همگی متوجهی او بودند ، که تلو تلو می خورد و زلزل راننده را نگاه می کرد .

بخش سوم

۱

اتوبوس همچنان هوای مرطوب را می شکافت و به طرف تهران پیش می رفت. دو طرف جاده جنگل بود. تپه های سبز پشت سر هم از کنار اتوبوس می گذشتند. گاهی رودخانه ی سفید رود، که پهن و آرام بود، جاده را باریک می کرد و بعد از زیرش می گذشت. کوه های بلند، مثل دسته گای، پشت سر هم، چیده شده بودند، درخت های سبز و کهن، زیبا و باطراوت، روی سنگ های عظیم را پوشانده بود. هوا آفتابی بود و جاده مثل کف دست صاف بود. چرخ اتوبوس وز وز و صدا می کرد و علی همانطور که بالای سر راننده

ایستاده بود ، گذشته را یاد می آورد و قیافه بابا را . دو دل بود . راننده را می دید که با آن هیکل درشت و مردانه اش ، فرمان اتوبوس را گرفته و راست به جلو نگاه می کند . گرام اتوبوس آهنگی از مسعودی پخش می کرد . مسافرها که همگی به هابی نگاه می کردند ، حواسشان به علی بود که هابی پوزه اش را به پایش می زد و تشویقش می کرد تا باراننده حرف بزند .

« مکه بابا نیست ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ » علی که هنوز مطمئن نشده

بود ، لکدی به هابی زد و گفت :

« صب کن بذار درست نیگاش کنم . » سرش را خم کرد و راننده را

دیدند . نه ، بابا نبود . بابای علی لاغر تر و باریک تر بود . هابی که مطمئن

بود ، باخشم گفت :

« علی ، بوی بابارو میدم ، به کی قسم بخورم ، من اشتباه نمی کنم . »

نمی دانست چطور حالی علی کند . زوزه می کشید و خودش را می خورد .

علی همچنان بالای سر راننده ایستاده بود - ندانم مسافرها بود و نه آهنگ

گوش می کرد ، نه به مناظر بیرون نگاه می کرد و نه می توانست تصمیم

بگیرد - ستون وسط اتوبوس را می چلاند و به حافظه اش فشار می آورد .

اتوبوس با سرعت می رفت . شاگرد شوفر پاکنی از توی داشبورد در آورد

و گذاشت جلو راننده . راننده همانطور که یک دستی فرمان را گرفته بود ، مشت

مشت تخمه ، توی دهانش می ریخت و بعد مشت مشت پوستش را درمی آورد و از

شیشه به بیرون پرت می کرد . علی تعجب کرده بود که چطور او می تواند تخمها

را دانه دانه در دهانش بشکند و بعد پوستش را توی لپش جمع کند . هر

چه فکر کرد بیاد نیامد که بابا روزی تخمه می شکست . هابی ول کن

نبود . رفت جلو و کت راننده را بو کرد و گفت :

« علی میخوای من بیرسم ؟ »

« آخه تو از کجا میدونی اون باباست ؟ »

« تو عقلتو از دست دادی. از اون روزی که از خونه‌ی گلیبو آمدم بیرون همیشه فکر خودتی. خیال میکنی مردی. خیال میکنی اگه گلیبو نجات نمیداد الان استخواناتم ماهی هاخورده بودن. آره من میدونم. » علی که غرق در اندیشه بود، گفت :

« حرف مفت نزن. اون تموم شد و رفت. گفتم بگو ببینم روی چه حسابی میگی این باباست ؟ » هاپی که گیج بود به خودش مشکوک شد، يك بار ديگر دامن کت راننده را بوکشید و گفت :

« آره خودشه، تمام اینا بوی بابارو میده. » علی با دقت به کت بابا نگاه کرد و رفت تابه شانه‌ی راننده بزند که شاگرد شو فریاد زد:

« آقا یون و خانوما زود ناهار تونو بخورین که معطل نمیشیم. » اتوبوس نگه داشت و راننده از در کناری پرید پایین و بکر است رفت توی اتاق مخصوص. شاگرد شو فرهم دنبالش رفت. مسافرها ولو شدند. هاپی و علی بدورفتند پشت در اتاق مخصوص ایستادند. علی دلش ضعف می رفت. بوی غذا به مشامش می رسید و اشتهايش را تحريك می کرد - دهانش آب افتاده بود، دلش می پیچید و روده هایش صدامی کرد. نه مسافرها و نه راننده و شاگرد شو فر که با خیال راحت نشسته بودند و ناهار می خوردند، هیچ کدام خبری از درون علی و هاپی و فکری که می کردند، نداشتند. راننده و شاگرد شو فر ناهار سفارشی را می لمباندند، گاه گاهی به علی و هاپی، که از پشت شیشه نگاهشان می کردند، لبخند می زدند. هاپی کمی راحت تر از علی بود. استخوانهای افتاده پای میز را می خورد، و بادمش گرد می شکست. هاپی

وقتی سیر شد ، پریه و بادست محکم به در اطاق مخصوص کوفت . در باز شد و هابی افتاد وسط اطاق . رقصی کرد و خنده کنان گفت :

« بیا تو پیش بابات چرا خجالت میکشی ؟ اینها هانیکاکن ، دیکه منو نمیزنه ؟ » علی توی درگاهی ایستاد و به راننده خیره شد . هر چه به به صورت راننده نگاه کرد نتوانست چیزی پیدا کند که شبیه صورت بابا باشد . حتا صدایش شبیه صدای بابا نبود . دم در ایستاده بود و دست دست می کرد . هابی جلو رفته بود و پای تخت ، روی فرش کثیفی ، نشسته بود . راننده که داشت تند تند می لمباند ، بامهربانی گفت :

« چیه داشی اینطور زل زدی ؟ » علی ناگهان به خود آمد و گفت :

« سلام آقا . » شاگرد شوfer گفت :

« سلام گدا بی طمع نیست . » علی گفت :

« ما گدانیستیم . » راننده لکدی به هابی زد و گفت :

« چنخه چنخه چنخه . این چیی دیکه مٹ گیریس به ما چسبیده .

تو ماشینم ول کن نبود . توهم مسافر سوار کردی غلوم ؟ » هابی رفت پیش علی و گفت :

« علی خودشه ، لقدشم مٹ او نوقتا بود . » علی جلورفت و گفت :

« شما بابای من نیستین ؟ » راننده گفت :

« چیی ؟ بابای تو ؟ » از تعجب داشت منفر می شد . علی اندیشناک گفت :

« من اسمم علیه . بابام گم شده . همه جارو دنبالش گشتم پیداش

نکردم . حتا تودر یار فتم . » شاگرد شوfer بامسخرگی گفت :

« برو بابا خدا روزی تو جای دیکه حواله کنه . » راننده اخم کرد

و گفت :

« بیند اون فکتو . » علی همچنانکه راننده را ، که بانکاه مهربانی نگاهش می کرد ، ورنداز کرد و گفت :

« حالا دارم بر میگردد تهرون ، توماشین هاپی هی به من می گفت که شما بابا من . » راننده گفت :

« روجه حسابی ؟ »

« کتون ، »

« کتم ؟ » عای که مطمئن بود مرد بابایش نیست ، گفت :

« شاید کتون بوی کت بابای منومیده . » راننده با مهربانی گفت :

« همکنه . آخه سکا حس بویایی خیلی قوی بی دارن . » علی ناگهان گریه اش گرفت و گفت :

« نکنه بابام مرده ؟ راننده که دیگر از همه چیز آگاه شده بود ، گفت :

« من این کتو خریدم . » علی پرید راننده را بغل کرد و گفت :
« از کجا خریدین ؟ » شاگرد شوفر که حوصله اش سر رفته بود ، گفت :

« بلن شو بابا توهم خودتو مسخره ی یه سگ و این بچه کردی . » دست راننده را گرفت و کشید و از اتاق بیرون برد . همانطور که داشت از در مهمانخانه بیرون می رفت ، فریاد زد :

« یالاسوارشین . » علی و هاپی که دنبال راننده می دویدند ، خواستند پشت سر او سوار شوند ، که راننده در را بست و گفت :

« داشی از اون در . » مسافرها سوار شدند و ماشین به راه افتاد . علی در

فکر فرو رفته بود . می ترسید حرف بزند - فکرمی کردم که ممکن است شاگرد شوfer او و هاپی راهمانجا از اتوبوس پایین ببیندازد . روی صندلی خودش نشسته بوو به کوهها نگاه می کرد که خشک بود و بی آب و علف . دیگر سبزی و خرمی تمام شده بود - نه جنگلی بود و نه درختی و نه چمنی . تا آنجا که چشم کار می کرد تپه های خشک بود و دشت خشک تر و کوه های سنگی ، که سیاه بود و خاکی رنگ . گرام اتوبوس آهنکی از آغاسی پخش می کرد هاپی که هنوز می پنداشت راننده بابا است ، کنار صندلی نشسته بود و با خودش حرف می زد .

اتوبوس همچنان با سرعت می رفت . راننده که به سر بالایی رسیده بود و بادهای دو می رفت ، ناگهان یاد علی افتاد و همانطور که رانندگی می کرد ، گفت

« آهای بچه بیا ببینم . » علی حواسش جای دیگری بود . هاپی پرید بالا و گفت :

« علی بابا صدامیکنه . » علی بلند شد و به طرف راننده رفت و به پشتش زد و بیمنك گفت :

« با من کاری داشتن آقا ؟ » راننده که تمام آن مدت فکر کرده بود ، علی را بغل دستش نشاند و گفت :

« صب کن برات بگم این کتو از کجا خریدم . » شاگرد شوfer علی را بلند کرد و روی صندلی نشست . علی پشت راننده ایستاد و گفت :

« از کجا ؟ » راننده دنده یی عوض کرد و گفت :

« شمرون میدونی کجاست داشی ؟ » علی یاد آن بچه ها افتاد و آن دختر که شب برده بودش به خانه اش . مشتاقانه و بی صبرانه گفت :

« آره میدونم . » راننده گفت :

« به رفیقی دارم توشمرون که یه قهوه‌خونه داره . قهوه‌خونه که نه ، پاتوق - پاتوق آدمایی مٹ من . این کتوهم از اون خریدم ، ینی نخریدم داشی . میدوی یه رو . »

« اسم اون رفیقت چیه؟ » راننده که يك دستي فرمان را گرفته بود و بادست دیگر تخمه در دهانش می ریخت ، موهای بلندش را چنگ زد و گفت :
« اسمش حسنه داشی . »

« حسن ؟ » راننده بی تفاوت گفت :

« آره حسن . بهش میگن حسن کاسه بشقایی . » حرفش تمام نشده بود که علی مثل دیواری که می ریزد ، روی راننده افتاد و دیوانه وار نعره کشید :
« اسم بابام حسنه ، خودشه . » هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان راننده نعره یی زد . فرمان از دستش در رفت . ماشین مثل گهواره تکانی خورد و از جاده خارج شد .

۲

اتوبوس مثل سنگی غل غل خورد و کف دره افتاد . چرخ‌هایش رو به آسمان بود و همچنان می‌چرخید . از جلو ماشین دود و آتش بلند بود . در مسیر راه - سینه‌ی کوه ، مسافرها تَك تَك افتاده بودند . چند مسافر که توی ماشین بودند ، داشتند از شیشه بیرون می‌آمدند . از شاگرد شوفر و راننده هیچ خبری نبود . هاپی همان اول که اتوبوس از جاده خارج شده بود ، خودش را از شیشه پرت کرده بود بیرون و لب جاده نشسته بود و زار زار می‌گریست . علی که زیر صندلی راننده گیر کرده بود ، تا دید که ماشین ایستاده ، حرکتی نکرد و از زیر صندلی بیرون آمد ، و از شیشه پرید بیرون . هاپی را دید که لب جاده نشسته . گیوه‌هایش را ورکشید و با شتاب خودش را به او رساند . در راه بچه‌ی قنداقی‌بی را دید که

آرام ، کنار سنگی افتاده ، و دارد پستانکش را می مکد . بچدرا بغل کرد و برد کف جاده ، روی اسفالت گرم خواباند و خشمناك به هابی گفت :

«همدش تقصیر نویه ، نیکاکن چه جهنمی درست کردی ؟ یالا چرا وایستادی و منونیکا میکنی ، یالا کمک کن . » تا وقتی که اتوبوس دیگری ایستاد ، علی و هابی تعداد زیادی از زخمی ها را لب جاده آورده بودند . علی خسته و مرده لب جاده نشسته بود و به اتوبوس نگاه می کرد ، که گر گر می سوخت . آمبولانس رسیده بود و تند تند زخمی ها را می برد . بعضی ماشین های ایستادن و مردم از همان تو نگاه می کردند و بعد سرشان را تکان می دادند ، و می رفتند . علی دیده بود که راننده و شاگرد شوفر را با اتوبوس دیگری برده بودند . وقتی اتوبوس رفت غمی سرد و کشنده وجود علی را مثل منگنه ، چلانند . هابی رفت کنارش ، روی خاك نشست و گفت :

«غصه نخور میریم پیداش می کنیم . » علی داشت از غصه می مرد . دیگر فکر بابایش نبود . راننده را بیاد می آورد و صدای مهربانش را . سرش را روی سنگی گذاشته بود و به آسمان نگاه می کرد و با خودش حرف می زد . (گفت تهرون ، نه شمرون پاتوق حسن . تا اسم حسنو آورد افتادم روش ، چطوری شد ؟ یه هو دیدم زیر صندلی هستم ، صدای ناله ، گفت پاتوق حسن کاسه بشقابی ، یه هو تا گفت حسن ، دنگ ، شتلق ، آخ وای سوختم وای آخ مٹ سوزن رفت تو قلبم ، همهش تقصیر منه ، وای بین چه آتیشی به پا کردم ، بیچاره راننده داشت حرف می زد ، اون کتو ازش خریده ، گفت نخریده ، پاتوق حسن کاسه بشقابی ، بابا اگه بفهمه چی میگه بهم ؟ دوستش بود ، دوستاش اونو بردن ، با همون اتوبوس قرمز رنگ ، خون روی اسفالت قرمز قرمز بود و بعد سیاه شد ،

کتم سیاه بود ، گفت ازش نخریده ، پاتوق حسن کاسه بشقابی تو شمرون ، الان اون دختره شمرونی کجاست ؟ چه خبر داره چه بلایی سر من اومده؟ کاش له شده بودم ، پشت صندلی راننده بودم ، صندلی راننده خورد تو سرم ، حتم مردم خیال می کنن تقصیر راننده س . گفت آدمایی مٹ من میرن اونجا اگه تو دریا غرق شده بودم ، خون بیرہ سیاه بود . ذغال سیاه اون یا روکف کوچہ ولو شده بود . اگه برم پیداش کنم چی بهش بگم؟ هابی هابی هابی (هابی پرید علی را در آغوش گرفت و گفت :

« چی شده علی ، چرا با خودت حرف میزنی ؟ » علی اندوه ناک هابی را در آغوش گرفت و گفت :

« تو زنده یی؟ » گردش را گرفت و فشرده . هابی جیغ کشید و خودش را از علی جدا کرد . سنگی که علی بهش تکیه داده بود بلند شد ایستاد و گفت : « علی چرا اونو میخوای بکشی ؟ اونکه تقصیری نداره . » علی نگاهی به سنگ کرد و خشمناک گفت :

« تو رم میکشم ، همه تو نو . شما باعث شدین که من سر گردون شدم ، معلوم نیست چه بلایی سر بابام آمده که ما رو ول کرد و رفت . ننه مرد ، زاغہ رو ازمون گرفتن ، هر دری رو زدم ، هر کاری رو کردم ، مگه من جونم چیہ ؟ مگه من آدم نیستم ؟ اون بچه های شمرونی ، اون دختره ، ننهش ، سگش ، اطافش ، همه تون مٹ همین . تو اگه دلت میسوزہ چرا جلو ماشینو نگرفتی ؟ اون اسفالت لیز ، اون خاک لامسب ، اون چر خای بی شرف و اون شاگرد شوفر ننه سک اگه منو بلند نمی کرد کہ اینطور نمی شد . پدر سوخته ها ، از تو ماشینشون نیگا میکردن . خفه شو ، خفه شو ، ننه سک . » با خشم سنگ را برداشت تا بر سر سنگ

دیگری بزند، که ناگهان دید سنگ در دستش به مسلسل تبدیل شده -
 علی مسلسل را در دست سربازی دیده بود، هنگامی که از خانه‌ی آن دختر
 شمیرانی گریخته بود. گاهی به مسلسل انداخت و به سینه‌اش چسباند . دستش
 را روی ماشه گذاشت و فشار داد - تق تق تق تق تق تق تق تق تق تق تق تق -
 آتش از دهانه‌ی مسلسل جرقه می‌زد . دود باروت همه جا را سیاه کرده بود .
 علی خسته شد و افتاد و صورتش را با کف دستش پوشاند و فریاد زد :
 « نه حرم‌له‌ها » هاپی سرش را کنار سر علی گذاشت و گریه کرد .
 علی ناگهان بلند شد و پیریشان و گیج نالید :

« هاپی ، تو زنده‌یی ؟ » دستی به سر هاپی کشید و ادامه داد :

« راننده رو هم بردن . »

« با اون اتوبوس قرمز . » علی که سرش بشدت درد می‌کرد ،
 بلند شد و به راه افتاد . هوا تاریک شده بود . ماشین‌ها از کنارش
 می‌گذشتند - انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود . علی همچنانکه توی
 تاریکی ، کنار جاده ، نا امیدانه ، گام بر می‌داشت ، ناگهان دید که
 ماشین بزرگی ایستاد . نور چراغش کف اسفالت را روشن کرده بود . مردی
 سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت :

« آهای بچه اینوقت شب اینجا چیکار میکنی ؟ » علی هیچ نگفت
 و همانطور که طناب هاپی را در دست داشت ، به راهش ادامه داد .
 راننده ترمز دستی را کشید و پرید پایین و رفت شانه‌ی علی را گرفت و
 با مهربانی گفت :

« پسر ، کجا میری ؟ » دید که علی های های گریه می‌کند .
 زانو زد و توی چشم‌های علی را نگاه کرد . دستی به صورتش کشید و گفت :

« پسر چرا گریه می کنی ؟ چی شده ؟ » علی به دره اشاره کرد
و بغض آلود گفت :

« اونجا . »

« اونجا چیه ؟ »

« ماشین چپه شد ، همه ، همه . » گریه اش گرفت و نتوانست حرفش
را تمام کند . راننده گفت :

« یا حضرت عباس . کی چپه شد ؟ » علی داستان را برایش تعریف
کرد و راننده همانطور که بغلش کرده بود ، روی صندلی نشاندش و گفت :
« فکرشو نکن یا باجون . » رفت پشت فرمان نشست . علی هاپی را
طرف در نشانده تادستش به فرمان نخورد . سرش پایین بود و گریه می کرد .
راننده ماشین را روشن کرد و همانطور که روی فرمان افتاده بود ،
سیگاری از پاکتی که روی داشبورد بود ، برداشت و کنار لبش گذاشت
و گفت :

« قضا بلا بود ، چه خوب شد تو چیزی نشدی » علی گفت :

« همه ش تقصیر من بود . »

« نه بابا جون چرا تقصیر تو ، اینا راننده نیستن . گارچی بن . »
علی همچنانکه هق هق می کرد ، ادامه داد . راننده سرا پا گوش بود و
روی فرمان خم شده بود و با دقت ، توی تاریکی رانگاه می کرد که ستون
نور چراغ ، سوراخش کرده بود . گاه گاهی چراغ می زد و چشمش را تنگ
تر می کرد تا بهتر جلورا ببیند . علی به آرامی حرف می زد و همانطور که سر
هاپی را روی زانو گذاشته بود ، به چراغ ماشینهای بی که از روبروی آمدند ،
نگاه می کرد . مو تو ر ماشین زوزه می کشید و اتاقک را گرم می کرد . علی

کم کم داشت خوابش می برد که ناگهان نور چراغ ماشین روبرویی توی چشمش افتاد . راننده چراغ را خاموش کرد تا راننده ی روبرویی راه را تشخیص دهد . دولا شد تا دو باره چراغ را روشن کند ، که ناگهان محکم به پیشانی اش کوفت و دو دستی فرمان را سفت گرفت و نعره یی کشید :

« یا حضرت عباس . »

علی و هاپی مثل تیله یی روی صندلی غل خوردند و افتادند زیر داشبورد.

« ماشین مثل قایقی که روی امواج خروشان دریای تعادلش را از دست می‌دهد، حرکت شدیدی کرد و افتاد روی جاده. هابی که چرت می‌زد و زیر صندلی رفته بود، گفت :

« چی شده علی؟ » علی چشمش را باز کرد و فریاد زد :
 « وای مٹ اینکه ماشین چپه شد. » راننده که فرمان راست گرفته بود و خم شده بود، گفت :

« هیچی نشده باباجون، فقط نزدیک بود مرخص بشیم. » خنده‌بی کردو گفتند :

« دیدی داش آقا، اینارو می‌گن راننده کپنی. مردیکه براش چراغ می‌زنم، جواب نمیده. »
 « مکه اون میتونه از تو ماشینش با شما حرف بزنه؟ » راننده گفت :

« نه بابا جون ، همينطور كه شما باهم حرف ميزنين و زبون هم ديگه را ميفهمين ، ماشوقرا هم برا خودمون يسه زبوني داريم . »
علي شگفت زده گفت :

« چطوري ؟ » راننده سرفه يي كرد و گفت :

« ما با چراغ باهم حرف ميزنيم . » سيگار ش را كه دم پايش افتاده بود ، برداشت و كنار لبش گذاشت و گفت :

« خوب بگو ببينم ، داشتنی از خودت برام ميگفتی . » دنده يي عوض كرد و پكي به سيگار زد و راست به جلو نگاه كرد . ماشين زوزه مي كشيد و تاريكي رامي شكافت و پيش مي رفت . هاپي خوابش برده بود . راننده سر علي را در دست گرفت و بوسيدش و آهي كشيد و گفت :

« دلم ميخواست بچه هام مثل تو بودن . »

« چند تا بچه دارين ؟ »

« هشتا ، شيشتا پسر دو تا دختر . ولي چه فايده ، يكي از يكي بد تر . كاش يه دونه داشتم و اونم مٹ تو بود . شجاع ، مرد ، ترس ، برنده ، تيز و بز . جون تو كيف كردم وقتي برام تعريف كردی . حالا كه بچه هاي من بودن ، همون وقتي كه گفتي يارو رو پر يدي روش ، چاقو رو تا دسته تو قلبش فرو كردی و كشتيش ، بچون تو نباشه به مرگ هشتا بچه هم توشلوارش شون خرابي مي كردن . اصلن تعريف كردنت آدموزنده ميكنه . تا حالا تو عمرم آدمي مٹ تو ، مرد ندیده بودم . وقتي حرف ميزني ، مٹ يه پير مرد دنيا ديده ، كلي حرف داري . ولي بچه هاي من حرف يو ميشنو بلد نيستن . تا سر كوجه نميرن ، بچه نه ، ترسو ، همه چي رو بايد براشون آماده كنم . حثانه شون كاسه آبو ميذاره دم دهنشون . يني همه ش

تقصیر همون فنه‌شونه . من میدونم اگه یه‌روز برام یه اتفاقی بیفته ، بچه هام از گشنگی میمیرن ، چه برسه بیان دنبال من و ببینن چه بلایی سرم اومده . دیدی که ، کاریه مرتبه میشه ، خودت یه چشمه‌شودیدی . یه چراغ ، یه دس‌فرمون نامیزون ، یه حرف‌عوضی ، پف ، کارتمونه . بعدش بچه‌هام ، پف ، هرکد و مشون از یه ورمیرن و بهر کس و نا‌کسی پناه میبرن . راسی بگو ببینم وقتی از اون خونه فرار کردی کسی نیومد دنبالت ؟ توشمرونو می‌کم؟» علی‌هما‌نظور که سر‌هایی را روی زانوش گذاشته بود و به جلونگاه می‌کرد ، گفت :

« خدا نکنه براشما اتفاقی بیفته . زبونم لال ، اگه بعد از صدسال یه اتفاقی برا شما بیفته ، اونام مٹ من میشن . آخه میدونین چیه ، آدم که از اول اینجوری نیست ، خودش کم‌کم درست میشه ، آدم وقتی افتاد تو کوران ، دیگه دست‌خودش نیست . یادمه اون شبی که رو آب سرگردون بودیم ، یه هو تخته از زیر پام دررفت ، مٹ چی شنو کردم ، انگار صد ساله که تو دریا بودم . یه شنوایی کردم که خودمم باورم نمیشه . اونام مٹ من میشن . آدم باید بیفته توش . » راننده سیگار دیگری روشن کرد و با مهربانی گفت :

« جون تو خیلی دلم می‌خواه دیای خونم و برا بچه هام تعریف کنی . اگه من بگم باورشون نمیشه . بهرگ تو یه عمره تو بیا بونا پر سه زدم و دنده‌ی صد نایه غاز عوض کردم ، کوه و دشت و توزمستون و تابستون ، تو برف و بارون ، سرما و گرما زیر پا گذاشتم ، آدمی مٹ تو مرد و رستم صفت ندیدم . تو نمیری وقتی حرف می‌زنی خودمو مٹ مورچه درمقابلت میبینم . به‌روح قرآن قسم ، عین‌هون حقیقه که برات می‌گم . آبدیده ، مٹ پولاد آبدیده

شدی . کی آدمیزاد اینجوری میشه ؟ کی بچه‌های من این شکلی میشن ؟
علی حرف راننده را برید و گفت :

« آبدیده‌ینی چی ؟ منظور ت اینه که دریارو دیدم ؟ » راننده به آرامی دستی به پشت علی زد و گفت :

« آبدیده ینی تو مرد . ینی دنیا دیده ، سختی کشیده ، از هفت خوان رستم گذشته ، کلش ینی تو . » علی خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و فکر کرد که این حرف‌ها برایش بابا نمی‌شنود . دستش را روی سر هاپی کشید و گفت :

« پا توق چیه ؟ راسی پاتوق حسن کاسه بشقای ، بابای منوبادی ؟ »
راننده سرفه‌بی کرد و گفت :

« الان میریم تو یه قهوه‌خونه که پاتوق راننده‌های ترلیست . پاتوق ینی این ، ینی همدی همکارا اونجا جمعن . الان میریم میبینی . » علی جا به جا شد و گفت :

« اون راننده‌ی اتوبوس کت بابامو از خودش خریده بود ، بیچاره هاپی راست می‌گفت ، وقتی خود راننده داشت می‌گفت ، من ید هودست و پامو گم کردم و . »

« حرفش زن . بیا بریم شام بخوریم . » علی با افسردگی گفت :
« بریم . » راننده پرید پایین و با علی و هاپی رفتند توی قهوه‌خانه . بعد از سلام و علیک‌های بسیار ، دستور دم‌عددی دیزی را داد و به علی گفت :

« میبینی ، اینا همه شون راننده هستن . » علی همچنانکه

نگاهشان می‌کرد در فکر فرو رفت . مردهای تنومند و سیاه چرده و سوخته را می‌دید که بعضی از آنها سبیل داشتند . بیشتر کلاه بر سرشان بود . قافاه می‌خندیدند و باهم شوخی می‌کردند . قهوه خانه پر از دود بود . هاپی تخت نشسته بود و سر را روی دست هایش گذاشته بود و بو می‌کشید . علی به قهوه‌چی نگاه می‌کرد که دستمال کثیفی روی دوشش بود و گاه گاهی دماغش را می‌گرفت و همانطور که چایی‌ها را روی دستش چیده بود ، تند تند راه می‌رفت و جواب سلام تازه واردها را می‌داد . نگاه علی مثل دستمال قهوه‌چی همه جا دنبالش بود . علی ناگهان بابایش را دید که همان دستمال را روی دوشش گذاشته و دارد جلوراندننده‌ها چایی می‌گذارد . بلند شد رفت جلو . از پشت بابا را گرفت و فریاد زد :

« بابا سلام . » قهوه‌چی برگشت و علی را دید و گفت :

« سلام پسرم : » و راهش را گرفت و رفت . رفت پشت دیوار ، نوبی اتاق بغلی ، استکان خالی‌ها را برداشت و داشت می‌رفت ، که ناگهان علی فریاد زد :

« بابا ، بابا ، ... » راننده دستی به سر علی کشید و گفت :

« الان شام می‌خوریم و راه می‌یوفتیم . شاید همین امشب ببرمت پیش بابات . غصه نخور پسرم . » علی همچنانکه داشت شام می‌خورد و به راننده‌ها نگاه می‌کرد ، در فکر فرو رفت . می‌دید که هفت هشت بچه سرکوچدی ، ایستاده‌اند و منتظر بابایشان هستند . دلش سوخت و گریه‌اش گرفت . راننده پرسید :

« چرا گریه می‌کنی پسرم ؟ » علی غمگین و پشیمان گفت :

« حتم اون راننده هم هشت هفت هشتا بچه داره و الان بچه -

هاش سر کوجه و استادن و منتظر بابلشون هستن . « راننده ناراحت شد و گفت :

« شامتو بخور بچه جون . من نمی فهمم ، تو با این همه شجاعت چرا انقده دل نازکی ؟ » علی گفت :

« همدی اینا که اینجا نشستن بچه دارن . » راننده گفت :

« بابا تو خودت یه پا بابایی ، تو خودت کلی مردی ، این حرفا مال بچه ننه هاست . اصن تو بابا رو میخوای چه کنی ؟ تعجبم جون تو . » علی بلند شد رفت دستش را شست و برگشت و گفت :

« بلن شو بریم . »

« چایی ؟ »

« پاتوق بابام چایی هست . اونجامهمون من . » راننده پرسید :

« سیر شدی باباجون ؟ »

« دست شما درد نکنه . » طناب هایی را گرفت و رفت جلوقهوهچی

ایستاد و به هابی گفت :

« بوش کن بینم بابا نیست . » هابی سرش را پایین انداخت و

گفت :

« نه این بابا نیست . » راننده داشت از در بیرون می رفت که

قهوهچی صدایش کرد . راننده علی و هابی را سوار ماشین کرد ، و بر - گشت پیش قهوهچی ، که هرروزانه نگاهش می کرد و در آستانه‌ی در منتظرش بود .

شب به نیمه رسیده بود. علی و هابی و راننده توی ماشین بودند. راننده چرت می‌زد، و پشت سر هم، سیکار روشن می‌کرد و گاه گاهی چراغ می‌زد. هابی خواب بود. علی همانطور که توی تاریکی را نگاه می‌کرد، ناگهان پرنده‌یی شد. سرش را از زیر پرش بیرون آورد، و پرید رفت روی تاق ماشین نشست. بال‌هایش را باز کرد و همانطور که نشسته بود، پرپر زد و بعد بلند شد و به طرف شمیراز پرواز کرد. آسمان سیاه بود و چراغ‌ها زیر بال‌ش سوسو می‌زدند. شهر تهران از دور معلوم بود. علی راهش را کج کرد و به طرف کوه‌ها رفت. خسته شده بود. نوکش یخ کرده بود. پنجه‌هایش را جمع کرده بود و زیر شکمش گذاشته بود. شپشکی که لای پره‌هایش بود، وول می‌خورد و تنش را بخارش در آورده بود، همانطور که بال‌بال می‌زد، گردنش را کج کرد، شپشک‌را بانوکش گرفت و باغیظله کرد و از همان بالا انداختش روی سنگهای بزرگ

کوه‌های کرج . شپشک که له شده بود و کمی جان داشت ؛ توی آسمان مرد و بعد محکم خورد روی سنگ بزرگی که کمی آنطرف‌تر دکل برق بود . دکل برق مثل درختی لرزید و سیم‌ها بهم چسبیدند . برق تهران برای چند ثانیه قطع شد . سیم‌ها از هم جدا شدند . علی که داشت بال بال‌می‌زد، دید که آن همه چراغ ناگهان خاموش شد و بعد دوباره روشن شد . نمی‌دانست که خودش باعثش شده . ترسید و در همان چند ثانیه خودش را رها کرد - نه بال زد و نه دمش را تکان داد - آرام ، مثل هواپیمای بی‌خلبان، پایین آمد پایین آمد و تا دید که دوباره چراغ‌ها روشن شد، تکانی خورد و بال بال زد . رفت و رفت تا به شمیران رسید. رفت سرگنبد امامزاده قاسم نشست. خستگی‌اش را در کرد و بعد بلند شد رفت . هر چه گشت پاتوق حسن کاسه بشقابی را پیدا نکرد - همه جا تاریک بود و همه خوابیده بودند . رفت روی کمر سه قاچ ، همانجایی که با هاپی نشسته بود، نشست و شهر را نگاه کرد . دلش هوای زاغه‌ها را کرد، از شمیران بدش آمد که انقدر ساکت بود و آرام ، به طرف زاغه‌ها پرواز کرد و رفت روی لوله‌ها بنشیند که دید دود خف‌اش می‌کند . تا آمد به خودش بجنبد که سیاه سیاه بود . سرفه‌اش گرفت و از همان بالا زاغه‌ها را دید و کارگرها را که داشتند کار می‌کردند . دلش برای کارگرهای شب‌کار سوخت . رفت تا داد بزند که تکه دودی وارد دهانش شد . سرفه کرد ، سرفه کرد و بعد یک باره از شدت غم و غصه و خستگی ، زد زیر گریه . همانطور که روی زاغه‌ها پرواز می‌کرد انقدر گریه کرد تا از اشکش رودخانه‌یی راه افتاد. آب آنقدر زیاد بود که در یک آن زاغه‌ها را شست و برد ، علی همچنان پرواز می‌کرد . خواست دوباره بطرف شمیران

برود ، و سری به خانه ی آن دختر بزند و از همان بالا فضله یی بیندازد که ناگهان نوکش محکم خورد به دکل بی سیم . نوکش شکست و صدای شکستن نوکش به گوشش رسید . يك باره چشمش را باز کرد که دید سرش خورد به لبه ی داشبورت ماشین . راننده که خودش هم چرت می زد ، گفت :

«اگه خوابت میاد بگی بخواب باباجون .» علی خوابناک تلو خورد و سرش را گذاشت روی زانوی راننده و خوابید . نزدیکی های سحر بود که به تهران رسیدند . راننده کامیون را جلو کارخانه یی پارک کرد و علی را از خواب بیدار کرد و گفت :

« بریم خونه ی ما بخوابیم ، صب زود میریم شمرون . » علی پیاده شد . طناب هایی را گرفت و گفت :

« پس این صندوقا چیه که عقب ماشینه ؟ » راننده گفت :

« اینا لوازم ماشینه . اینجا کار خونه ی مونتاژما شینه . من نوبت میگیرم ، بعد فردا میام خالی میکنم » علی داشت به صندوق ها نگاه می کرد که دید ماشین بزرگی ایستاد و کارگرها پیاده شدند . نگاهی به آنها کرد که همگی خواب آلود بودند . شگفت زده پرسید :

« اینا کین ؟ »

« کارگرن . »

« حالا که هنوز صب نشده ؟ »

« اینا اینوقت شروع میکنن ، چون هوا خنکه عوضش از اونور

زود میرن.»

« تاشب که کار می کنن؟ » راننده رفت تا جواب علی را بدهد که ناگهان راننده یی که کارگرها را آورده بود ، گفت :

« بیان بالا . » سوار شدند و چند خیابان آن طرف تر پیاده شدند و سوار تاکسی شدند . علی که خیابان ها را خوب می شناخت ، گفت :
« خونه‌ی شما کجاست ؟ »

« جوادیه . » هاپی تا اسم جوادیه به گوشش خورد ، گفت :
« من اونجارو بلدم . » علی خمیازه بی کشید و گفت :
« خونه‌ی ما کوره پزخونه‌س » راننده‌ی تاکسی با خستگی پرسید :
« بلخره ما نفهمیدیم باید کجا بریم ؟ » راننده گفت :
« برو جوادیه . » و تا هنگامی که زنش در را باز کرد ، هیچ نگفت .
سلامی به زنش کرد و دست علی را گرفت ، برد بالای سر بچه هایش و گفت :

« می بینی ؟ همه شون خوابن . درد و بالای تو بخوره تو کاسه‌ی سر این تنه لشا . » زنش جلو آمد و گفت :
« مشیوسف این سگ چیه آوردی توخونه ؟ » راننده نگاه خشم آلودی به زنش کرد و گفت :

« درد و بلاش بخوره تو کاسه‌ی سر تو و اون یتیم چه هات که هنوز خوابن . » به طرف علی و هاپی رفت و گفت :

« همه‌ی ما توهمون به اتاق میخوایم ، میبینی که جا نداریم ، شما تو همین انباری به چرتی بزنین تا منم به درازی بکشم و خستگیم دره . بعد با هم میریم پیداش میکنیم . حالا اگه راه بیقتیم فایده‌ی بی نداره . »
علی گفت :

« چرا ؟ »

« همه خوابن . آخه اونجاها مردم دیر از خواب بیدار میشن . »

علی گفت :

«آره خودم رفتم.» خوابست داستان کبوتر شدنش را برای راننده بگوید که راننده گفت:

« ببخشیدها . » علی به انباری نگاه کرد و گفت :

« از سرمونم زیاده . » طناب هایی را گرفت و رفت سرش را روی آجری گذاشت و دراز کشید . خوابش نمی برد . همانطور که به تیرهای سقف خیر شده بود باخودش حرف می زد و درد دل می کرد . (حتم بابامو نمیشناسه . فردا چی میشه ؟ فردا که نه ، امروز . راستی نکنه زلزله بیاد ؟ نکنه به جوری بشه که خیابونا بند بیاد و ما نتونیم بریم شمرون؟ خوش به حال هایی که خوابیده ، ولی نه چشاش واز وازه . زنش می گفت این سگ چیه . حتم بابام میگه . اگه خواست لقدش بز نه بهش میگم زن . بهش میگم منو نجات داده ، راستی هم نجات داد . اگه نمی رفت و گلبیو رو نمیآورد الان کجا بودم ؟ تو همون پاتوق به افاق براش درست میکنم . خودم برا بابا کار میکنم . میرم استکانا رو جمع میکنم . ذغال میارم ، سینی ی مشتری ها رو میذارم جلو شون ، وقتی ناهار یا شامشون تموم شد، میرم جمع میکنم . آب براشون میارم ، به بابا میگم که نزدیک بود تو آب دریا غرق بشم و بمیرم . بهش میگم نفه مرد . حتم میدونه . ننه میدونست بابا زنده اس . ولی نه مگه میشه ، نکنه اون راننده دروغ گفته باشه . آره ، حتم . ولی خوب ننه چی ؟) طناب هایی را کشید و گفت :

«هایی تو مطمئن بودی اون کت مال بابا بود ؟ » هابی چشم هایش را مالید و خوابناک گفت:

«چی میگه کله‌ی سحری؟ بذار بخوابم علی.» هاپی که حاج و واج مانده بود، بلند شد و اخم آلود ادامه داد:

«چی شده؟» علی از شکاف در بیرون را دید که روشن بود. طناب هاپی را کشید و گفت:

«بلن شو بریم.» از در بیرون رفت. دست و صورتش را شست و داشت موهای ژولیده‌اش را که بلند شده بود، مرتب می‌کرد، که راننده را دید. رفت پای ایوان و گفت:

«سلام. مٹ اینکه خیلی از روز رفته؟» راننده جواب سلامش را گرفت و گفت:

«آفرین بسم.» دستی به سر علی کشید و خشمناک گفت:
«تنه لشا هنوز خوابن.» علی که داشت وضو گرفتن را ننسده را نگاه می‌کرد، گفت:

«منم اگه بابا داشتم تا لنگ ظهر میخوابیدم.» راننده گفت:
«این حرف مال تو نیست. برا دلخوشی من میگه.» رفت نمازش را خواند و برگشت سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. سرفه‌یی کرد و گفت:

«خیالشون راحت.»
«مگه شما غیر از این میخواین؟» راننده در را پشت سرش بست و گفت:

«همیشه که بابا زنده نیست.» علی توی کوچه گفت:

«ینی بابای من زنده‌س؟»

«چرا نباشه؟» علی با دلگرمی گفت:

«امشب پیش بابام میخوابم؟» راننده گفت:

« مرد انقدر بابا بابا تزن . » پرید وسط خیابان ، و تاکسی یی را صدا کرد که داشت با سرعت می رفت . سه تایی توی تاکسی نشستند . رانندگی تاکسی کیلومترش را زد ، چراغ کوچکی روشن شد و بعد گفت :

« کجا داش آقا؟ » راننده ی تریلی گفت :

« شمرون . » خیابان ها شلوغ بود . ماشین ها تند تند از کنار هم می گذشتند . آدم ها مثل مورچه از سرو کله ی هم بالا می رفتند . تاکسی با سرعت از کوچه پس کوچه ها می گذشت و به طرف شمال می رفت . علی داستان آن روزی را که با اوستا دعوا کرده بود و آن مرد هابی را پرت کرده بود روی ماشین دوطبقه ، برای آن ها تعریف کرد و آن ها خندیدند . هرچه تاکسی به شمیران نزدیک تر می شد نگرانی علی بیشتر می شد و دلش تند تر می زد - خیابان ها برعکس جنوب شهر ، خالی بود و مردم در خانه هایشان بودند . انگار تاکسی از شهر دیگری آمده بود . هیچ کس باور نمی کرد که چند دقیقه ی پیش همین تاکسی ، که حال داشت با خیال راحت از توی خیابان های پهن و خلوت می رفت ، با زحمت از لابه لای ماشین ها و آدم ها گذشته - انگار چند ساعت پیش بود . هیچ کس در خیابان نبود - گاهی رفتگری که داشت چرخش را هول می داد ، توی خیابان بیدایش می شد . جیر جیر چرخش سکوت آرام و سنگین خیابان را پاره می کرد . مثل زوزه ی موتور تاکسی که خیلی خوب شنیده می شد . سرانجام تاکسی به شمیران رسید . علی و هاپسی و راننده پیاده شدند . علی از خوشحالی داشت منفجر می شد . مثل بچه های کوچک جست و خیز می کرد و اینور و آنور را نگاه می کرد . نمی دانست چه بگوید - حالت آن شبی را پیدا کرده بود که وارد سالن بزرگ خانه ی آن دختر شده بود - تنها

آن شب گنج بود و گنگ : ولی امروز خوشحال بود و خندان . می گفت
و می خندید . دلش می خواست راننده ی تاکسی را ببوسد . به همین
منظور سرش را از شیشه تو کرد و صورت راننده ی تاکسی را ببوسید و
گفت :

« خیلی ممنونم . » راننده ی تاکسی گفت :

« قربون شما آقا چاخان . » دنده یی عوض کرد و رفت . هاپی دور علی
می چرخید . راننده که پول تاکسی را داده بود به علی گفت :

« چطوری مرد ؟ »

« خیلی خوبم ، از خوشحالی دارم پردر میاورم . خوب حالا چیکار
می کنیم ؟ صبح کن برم به چیزی برا بابا بخرم . »
« نه باباجون ، تو اینجا بشین ، من میرم پاتوقو پیدامی کنم و میام ،
بعد با هم میریم . » هاپی طنابش را از دست علی کشید و گفت :
« منم با هاش میرم . » راننده که حرف هاپی را نفهمید با مهربانی به علی
گفت :

« برو پسر ، برو اونجا بشین منتظر من باش . زود برمیگردم . »
گیوه هایش را ورکشید و به طرف خاور میدان تجریش دوید . انگار
می دانست که پاتوق حسن کجاست . می دوید تا قبل از اینکه علی و هاپی
به پاتوق برسند ، مطمئن شود که حسن مرده است یا زنده .



آفتاب بالا آمده بود، مردم مثل مورچه از لانه هایشان بیرون آمده بودند و با سرعت به طرف ماشین های دو طبقه، که رج بسته بودند، می دویدند. راننده یکراست رفت توی کله پزی احمدگره و پرسید:

« آق احمد، تو شمرون پاتوق حسن کاسه بشقابی داریم؟ » احمد گره که پشت مجمعه ی کله، که بخار می کرد، ایستاده بود و داشت توی بشقاب ها پاچه و گوشت می چید، با صدای دور گه اش گفت:

« آره. » بخار چرب از لابه لای موهای سیل و سرش می گذشت و به طرف تیرهای سقف، که چرب بود، می رفت. مشتری ها نشسته بودند. بعضی ها منتظر و بعضی ها هم داشتند تریت می خوردند. راننده گفت:

« کجاست؟ » دلش آب شده بود. گرسنه اش بود، ولی اشتیاق دیدن حسن کاسه بشقابی، که خیلی دوستش داشت، بیشتر دلش را چنگ می زد. احمدگره گفت:

« کلابدره س. » راننده آب دهانش را فرو داد و گفت:

« قربون شما . » با شتاب بیرون آمد . رفت سوار ماشین اها مزاده قاسم شد و سر پل گلابدره ، پیاده شد و به طرف پاتوق رفت . حسن تازه از خواب بیدار شده بود . پاتوق خلوت بود . مشتعلی چیدری بیلش را کنارش گذاشته بود و روی تخت ، پای آبشار ، خوابیده بود ، تا وقتی ساعت آبش رسید ، آب را به نهر چیدر برگرداند . گربه‌ی روی میز ، کنار سماور نشسته بود و خودش را ایس می‌زد . بدبده‌ی ، در قفس ، خروطی شکلی که رویش پارچه‌ی قرمزی کشیده شده بود ، چرت می‌زد . قفس به چنگکی که به درخت افرا کوبیده شده بود ، آویزان بود . بدبده که سحر از خواب بیدار شده بود ، داشت خودش را می‌جوید . شاید آن وقتی که علی روی گلابدره پرواز می‌کرد و دنبال پاتوق می‌گشت ، او تازه بیدار شده بود . آفتاب هنوز از پشت کوه‌ها بالا نیامده بود . رودخانه‌ی گلابدره ، با آن آب زلال و شفافش ، مثل پرند یی که جفتش را یافته ، آواز می‌خواند و خرامان خرامان ، روی شن‌های نرم و ریز می‌غلطید و بد سمت پایین می‌رفت . سکوت مثل حریری پاتوق را پوشانده بود و نسیم آبشار ، گاه‌گاهی به حرکتش وا می‌داشت . حسن لب حوض نشسته بود و داشت وضو می‌گرفت . نه خسته بود و نه غمگین . آرام و آسوده ، آب خنک را به صورتش می‌زد و لذت می‌برد . دستمالی روی شانه اش بود . وقتی وضو تمام شد ، دست و صورتش را با همان دستمال خشک کرد . رفت نمازش را ، که قضا شده بود ، خواند و آمد پای دستگاه ایستاده . حسن زیاد پابند دین نبود . راننده دلش نمی‌آمد ، آن آرامش فرحبخش را برهم زنند . ایستاده بود و به حسن نگاه می‌کرد که داشت چایی رادم می‌کرد . بدبده نادید که حسن بیدار شده ، شروع کرد به خواندن : « بدبده ، بدبده ، بدبده . » بگاه و بیگاه همیشه سه بار می‌گفت . راننده مثل

گره‌بندی از آستانه‌ی در حرکت، کرد و نوک پا نوک پا، به طرف حسن رفت و به آرامی گفت:

«حسن آقا دوتا چایی بده ما.» حسن که تعجب کرده بود، زیرچشمی نگاهش کرد. دو تا چایی سردم ریخت و آورد گذاشت جلو راننده و با صدای گرفته‌بی گفت:

«سلام برادر. این وقت روز اینجاقی کار میکنی؟» انگار راننده را می‌شناخت. راننده جابه جاشد و با مهربانی گفت:

«اومدیم شمارو ببینیم.» حسن که داشت می‌رفت، ایستاد و روی پایش چرخید و شکفت زده گفت:

«هنو؟»

«آره حسن آقا، شمارو. بفرما بشین یه کمی باهم حرف بزنیم.» حسن آمد و با احتیاط کنار راننده نشست. راننده اول از زندگی خودش گفت. بعد حرف را کشید به زن و بچه و گفت:

«شما چند تا بچه دارین؟» حسن که هنوز ناشتایی نخورده بود، سیگاری روشن کرد و گفت:

«تو هم وقت گیر آوردی بابا جون اول صبی؟»

«دلم تنگه.» گره به آمد روی زانوی حسن نشست. حسن همدانطور که دست به سر گره می‌کشید، اندیشناک گفت:

«پس اگه جای من بودی چی؟» راننده که می‌دید حسن خودش دارد سر حرف را باز می‌کند، لبخندی زد و سیگاری روشن کرد و گفت:

«ینی میخوای بگی وضعت از من بدتره؟» حسن گفت:

«من این کاره نبودم برادر. هر صبح خورجین کاسه بشقابمو میداشتم رو کولم، از زاغه بیرون میومدم، آخه خونم تو زاغه‌ها بود، تا تنگ غروب همه‌ی تهر نو زیر پا میداشتم، یه کاسه‌یی، بشقابی میدادم، شلواری، کتی، کلاه‌ی، پیرنی، چیزی می‌گرفتم و می‌بردم میدون گمرک رزش می‌کردم. یه شی صناری از این را در می‌آوردم و شب می‌بردم با ز نو بچه‌م می‌خوردیم.» راننده حرف حسن را برید و پرسید:

«خوب چطور شد که کاسه بشقابی رو ول کردی؟» حسن بلند شد رفت برای خودش چایی آورد و اندوه‌ناک گفت:

«همه چی دنیا عوضی شده.»

«چطور؟»

«همیشه آدمایی‌م‌تو، آخر شب می‌خورن به پست آدم و از این حرفا می‌زنن. ولی تونه مستی و نه‌خمار، چیه؟» راننده گفت:

«خوب بگو داشی، حرفتو بزن. کاری که نداریم، نشستم و درد دل می‌کنیم.»

«روزگاره دیگه. بالا و پایین‌داره.» غمی کشنده دلش را پر کرد.

صدایش گرفته و غم انگیز شد. چایی را نوشید و با صدای بمی گفت:

«یه رو داشتم می‌رفتم. شمال شهر بودم. مردی صدام کرد. دم در خونه‌یی خورجینو گذاشتم زمین. زنی دو تا شلوار نوی نو آورد و بدون اینکه چونه بز نه بهم داد و یه قدح گرفت. مردی که صدام کرده بود بالای سرم و استاده بود. بلن شدم رفتم. خوشحال بودم. چندخیا بون اون طرف تر، مردی بهم گفت که ننه‌ش کت و شلوار کنه داره. اون جلو، منم پشت سرش، رفتم و رفتم تا به خونه‌یی رسیدم. مرد خونه رو نشونم

داد و زنك زد . خودش گفت من میرم به چیزی بخرم . رفت ، من نشسته بودم . زن پیری کنارم نشسته بود . خورجین رو زمین بود . به پسر جوون که گفت پسر اون زنه ، کنارم بود . داشتم چونه می‌زدم که یه‌هو دیدم سه تا پاسهون و دو تا آدم شخصی ریختن رو سرم . یه هاشینم یدهو سر رسید . من واون زن واون پسرو انداختن تو هاشین و بردن . «راننده با تعجب پرسید :

« چرا؟ » حسن سیگار دیگری روشن کرد و گفت :

« خودم اول گفتم چرا ؟ با لقد و مشت جوابو دادن . ولی بعد از یکی دو ماه که تو زندان بودم ، و نه میذاشتن با کسی حرف بزnm و نه پیغموی به زن و بچهم بدم ، فهمیدم که مصرف شدم ، مٹ یه هاشین ، بی شرفا ، نامردا . »
« آخه چرا؟ »

« اون مرد اولی تو خورجینم هروئن گذاشته بود که براش حمل کنم ، و اون رفیق نامردش رفته بود لوش داده بود . بعد فهمیدم با هم خورده حساب داشتن . یه سه چاره‌های طول کشید تا فهمیدن که من بی تقصیرم . وقتی اهدم بیرون ، یه راست رفتم زاغه ، نه زنم بود و نه بچهم . « حسن اشک چشمش را پاک کرد و ادامه داد :

« بچهم اسمش علی بود . یه سگ داشت که اسمشو گذاشته بود هابی ، از کتابا این اسمو یاد گرفته بود . زنم چلاق بود . آره ، چند ماهی سر گردون بودم و بعد اومدم اینجا . اینجا مال خودم نیست . صاحبش شب به شب میاد دخلشو میگیره و میره . زیاد خوشم نمیاد ، ولی انقده خوبه که از زاغه و شهر جدام میکنه و یه کمی فکر زنو بچهمواز

سرم بیرون میبرد . تنها رفیقی هم که دارم همون مشعلی‌ی که اونجا نشسته . گاهی باهم حرف می‌زنیم و درد دل می‌کنیم ، اونم مٹ من بیچاره آواره‌س . ینی مٹ من که نه ، چار تاپسر داره که یکی از یکی بدترن . اذیتش می‌کنن . فقط اون از وضع من خبر داره و این حرفو فقط به اون زدم . گاه گاهی که یاد بچم می‌فتم و سکش ، از خودم بدم میاد . اون دلداریم می‌ده . ولی بشیمونم ، مٹ سگ بشیمونم . « راننده نگاهی به مشعلی کرد و گفت :

« چرا؟ »

« آخه سگشو می‌زدم . خودم نمیدونم چرا می‌زدمش . از اول گفته بودن که سگ بده ، نجسه . از اون وقت تا حالا خیلی سگ آوردم ، ولی هیچکدوم شون مٹ‌هایی نشدن . اصن پیشم نمی‌مونن ، انگار اونام میدونن که من از شون بدم میاد . ینی نه حالا ، اونوقت دیگه سیر شدم ، اول فکر می‌کردم یه روزی بچم پیدا میشه ، ولی حالا دیگه نه . پاک ناامید شدم . میگی هفت هشت تا بچه داری و دلت می‌خواست که نداشته ، تو نمیدونی بچه چقد خوبه . تمام زندگی من اون علیم بود ، علی ، علی . » مثل بچه‌یی زد زیر گریه و زار زار گریست . راننده لبخندی زد و گفت :

« بچه‌های من با علی تو توفیر دارن . کاش یکی داشتم ، و اونم مٹ علی تو بود داشی . »

« آره اون خیلی خوب بود . » مکث کرد و بعد با تعجب پرسید :

« مگه تو اونو دیدی ؟ » راننده يك باره حسن را در آغوش کشید

و گفت :

« آره من اون مرد بزرگو دیدم ، و اون‌هایی دلیرو هم که دست

پرورده‌ی علی شجاع‌تست، خیلی خوب می‌شناسمش . « حسن مثل گل شکفت
و شکفت زده به راننده گفت :

« راس می‌گی آقا؟ حالا کجا هستن؟ »

« تو برو خود تو تر و تمیز کن ، تا من برم بیارمشون . « حسن
گفت :

« منم میام . »

« نه ، تو همینجا باش همین الان میارمشون . « دستی به پشت
حسن ، که قاه قاه می‌خندید زد ، و با شتاب از در پاتوق ، بیرون رفت .
تا تجریش مثل تیر دوید و رفت همانجایی که از علی و هاپی جدا
شده بود. هرچه به اطراف نگاه کرد ، اثری از علی و هاپی نیافت . دلش
از غم پر شد ، و يك باره مثل پلنگ تیر خورده ، نعره‌یی زد :

« علی یی یی . « صدایش در میدان، که از مردم پر شده بود، پیچید .
آدم‌هایی که از کنارش می‌گذشتند ، ایستادند و نگاهش کردند . راننده
خشمناك و نعره زنان ، پرید وسط میدان و به طرف بازار رفت . فکر
کرد که رفته‌اند توی بازار . مردم را پس می‌زد و همانطور که علی را صدا
می‌کرد ، مثل مار زخمی پیچ و تاب می‌خورد و پیش می‌رفت . راننده
نمی‌توانست حدس بزند که چه بلایی سر آن‌ها آمده .

۶

وقتی راننده از علی جدا شده بود غمی سرد دل علی را چلانده لب نهر نشست و به تا کسی که داشت سرازیری می رفت نگاه کرد . هابی روی شن کف نهر نشست و در فکر فرو رفت . نمی دانست چرا راننده آن دو را با خودش نبرد . فکر می کرد که راننده خواسته گولشان بزند . بوی کت بابا، که در اتوبوس به مشامش خورده بود ، دوباره بیادش آمده بود . گرسنگی و خستگی و انتظار حوصله اش را سر برده بود . هابی همانطور که توی نهر خوابیده بود ، نا امیدانه به علی گفت :

« علی من خیلی گشنمه . » علی فکر راننده بود . صدای هابی را نشنید . مثل جغد به اطراف نگاه می کرد که کی و از کدام سمت ، راننده می آید . همانطور که داشت به مردم نگاه می کرد ، یک باره بابایش را دید که دست در دست راننده ، ازدور دارد می آید . چشم هایش را مالید و درست نگاه کرد . بله خودش بود . مثل فنراز جا جست و به طرف آن ها رفت . هرچه رفت دید که به آن ها نمی رسد . دلش گرفت و خسته شده لب هایش خشک شده بود و مثل هابی ، که گاه گاهی لدلد می زند ، به لهله افتاد . هابی دید که علی دهانش باز است و مثل دیوانه ها دارد به میدان نگاه می کند . پوزاش را به پای علی زد و گفت :

« میگم گشنمه ، مکه کری ؟ » علی بخود آمد و گفت :

« ما از اینجا نبادتکون بخوریم ، هر آن ممکنه پیداش بشه . شایدم با بابا بیاد . » هابی گفت :

« میریم بد تیکه نون می خریم مویر میگردیم . بان شوبلن شوعلی . من دارم میمیرم از گشنگی . » علی باخشم گفت :

« گفتم که نباد از اینجا تکون بخوریم . » هابی که جلو علی ایستاده بود و التماس می کرد گفت :

« اون خودش میدونه ما گشنمونه ، اگه بیاد و امیسته ، مگه خره ؟ » علی بد چشم های هابی نگاه کرد ، که دو دو می زد . دلش سوخت و گفت :

« خیلی بد میشه ، اگه بیاد و ببینه ما نیستیم . » هابی گفت :

« چه بدی داره ؟ » علی گفت :

« آدم وقتی با کسی قرار میذاره ، نباد دوراز رفیقش تصمیمی بگیرد . » هابی گفت :

« چرا؟ » علی با خشم گفت :

« آخه اون که نیست تا بدونه ماچه تصمیمی گرفتیم . میاد دنبالمون

میگرده، هزار فکر و خیال میکنه . » هابی بی اهمیت گفت :

« ای بابا ، ولش کن . » علی گفت :

« این حرفو از کجا یاد گرفتی؟ » هابی خشمناك گفت:

« بابا دارم از گشنگی میمیرم مگه نمیفهمی؟ » دست علی را گرفت

و کشید . علی گفت :

« دستمو ول کن . خوب پس بدو بریمو و زود بر گردیم . » علی

و هابی به طرف دكان نانوايي دویدند و میان مردم گم شدند .



راننده تا نیمه راه بازار رفت و برگشت و همانجا که از علی جدا

شده بود ، چند دقیقه یی ایستاد . نگران و ناراحت به این سو و آن سو

نگاه می کرد . پا پا می کرد و ناخن انگشتش را از ناراحتی می جوید .

گیج شده بود . باور نمی کرد که علی آن کار زشت را کرده - هرچه به

سرش فشار آورد ، نتوانست حدس بزند که آن ها کجا رفته اند . سرانجام

بعد از چند دقیقه ، که برای او مثل چند روز بود ، تصمیمش را گرفت .

پرید وسط خیابان و بیمناك جلو ماشیني را گرفت و شتاب زده به راننده

گفت :

« برو گلابدزه پاتوق حسن . » فکر کرده بود که آن ها خواستند

خودشان به پاتوق بروند . روی صندلي جلو افتاده بود و راست به مسیر نگاه

می کرد و پشت سر هم به سیگار پك می زد .

پاتوق مرتب شده بود . حسن لباس نو پوشیده بود و ریشش را

تراشیده بود و همه جا را آب پاشی کرده بود . پارچه‌ی قرمز را از روی قفس بدبده برداشته بود - بدبده می خواند . گریه که می دید حسن ، حسن هر روز نیست ، جست و خیز می کرد و گاه گاهی خودش را به او می مالید . حسن همانطور که در آستانه‌ی در پاتوق ایستاده بود ، ناگهان چشمش به راننده افتاد . گل از گلش شگفت . لبخند زنان جلو دوید و گفت :

« پس اونا کوش ؟ » راننده ، که هن هن می زد ، با افسردگی گفت :
 « نبودن . » حسن يك باره مثل جرقه‌ی از جا کنده شد و محکم گردنش را با غیظ گرفت و به دیوار چسباند و نعره کشید :

« مردیکه دیوث منو مسخره‌ی خودت کردی ؟ » راننده سرش را پایین انداخت و سوزناک گفت :

« حق داری . » حسن که داشت از خشم منفجر می شد ، گفت :
 « حق داری چیه ؟ گفتم اونا کوشن ؟ » راننده به آرامی گفت :
 « اونجا که ازشون جدا شدم و قرار شد واستن تا من برگردم ، نبودن . رفتم همه جارو گشتم . بعد فکر کردم خود شون شاید آمدن اینجا . »
 حسن غمناک گفت :

« آخه چرا همون اول با خودت نیاوردیشون ؟ » راننده گفت :
 « گفتم شاید برا توافق افتاده و تنها اسمت مونده . » حسن اندیشناک گفت :

« پس من رفتم . » راننده با نگرانی گفت :
 « ند ، نرو ، تورو که توشمرون همه میشناسن ، وقتی بمینن من نیستم ، میرن میپرسن و بعد خودشون میان . » حسن غمزده گفت :
 « آخه اونا کد نمی‌دونن . » راننده گفت :

« بیا تا این داستانو برات تعریف کنم اونسا اومدن . » حسن آرام گرفت ، هردو رفتند تو و نشستند . راننده هرچه که علی برایش تعریف کرده بود ، بازگو کرد و بعد یاد هاشین افتاد و گفت :

« من باید برم . الان نوبتم شده . امشب بار دارم برا خرمشهر . » حسن گفت :

« نه، نرو ، بمون باهم به ناهاری میخوریم برادر . » راننده هرچه اصرار کرد ، حسن قبول نکرد . باهم ناهار خوردند . از علی و هاپی خبری نشد . مشعلی با آگاهی از وضعی که برای حسن پیش آمده بود با پسرش خسرو ، که به کمک او آمده بود ، آب را به نهر چیدر انداخته بودند و حسن را تنها گذاشته بودند و دنبال آب رفته بودند . حال راننده هم میخواست برود . حسن داشت دیوانه می شد . مشعلی - همدردش هم که نبود به درد دلش گوش کند . داهره و نگارانی مثل خوره به جانش افتاده بود . دیگر نه جلو مشتری چایی می گذاشت و نه جواب سلام کسی را می داد - زل زده بود و به در پاتوق ، نگاه می کرد . هوا کم کم تاریک می شد - انگار تاریکی کم کم خورش را می مکید . ابر سیاهی آسمان را پوشانده بود . بدبده خاموش به تور قفس تکیه داده بود و چرت می زد . حسن و راننده دم در ایستاده بودند ، و چشمشان به راه بود . باران نم نم ، شروع به باریدن کرده بود . حسن دیگر نه حرف می زد و نه فکر می کرد - انگار خشک شده بود . به هرچه نگاه می کرد علی را می دید - دیوار ، درخت چنار جلو پاتوق ، سنگنچین دیوار روبرو ، کف جاده که خاکی بود ، همه بدشکل علی در آمده بودند . حتا صدای رودخانه بد صدای علی تبدیل شده بود . راننده هم مثل حسن خودش را و ماشینش را

فراموش کرده بود . به علی فکر می کرد و هابی .

باران یکریز می بارید . سیل راه افتاده بود . آسمان می غرید و برق می زد . رودخانه ی گلابدره مثل ازدهایی دهان گل آلودش را باز کرده بود و هرچه سرراش بود ، می بلعید و با خودش می برد . حسن همچنان دم در ایستاده بود و به راه نگاه می کرد که زیر شلاق باران له و لورده شده بود . دست هایش را تا میچ نوی جیبش فرو کرده بود و گاه هگاهی زیر چشمی راننده را می دید که کنارش ایستاده بود . دیگر حوصله ی حرف زدن را نداشت . باران بر سرش می بارید . يك بار هم که راننده خواسته بود ببرش تو ، با آرنج به پهلوش زده بود و دستش را از دست او بیرون کشیده بود . حسن تصمیم گرفته بود ، تا آنجایی که نفس دارد ، بایستد و به راه نگاه کند .



علی از ناآوایی نان خرید و طناب هابی را کشید و گفت :

« بدوبریم همونجا بشینیم و بخوریم . الان حتم آمده . » تا زیر درخت اقا قیا دویدند و لب نهر ، چشم به راه نشستند . علی نصف نان را خودش برداشت و نصف دیگر را به هابی داد . ظهر آمد و راننده نیامد . بچه های دبستانی همانطور که هنگام رفتن به خانه نگاهش کرده بودند ، هنگام برگشتن به دبستان هم ایستادند و علی و هابی را نگاه کردند ، که هنوز لب نهر نشسته بودند . علی کم کم نا امید می شد . فکر می کرد که راننده بهش دروغ گفته . آنچنان نفرتی نسبت به راننده در دلش پیدا شده بود که حد نداشت . از غصه داشت می ترکید . بچه های دبستانی و دبیرستانی داشتند به خانه می رفتند - هوا کم کم تاریك شده بود . باران همچنان

می بارید. علی که دیگر مطمئن بود راننده را پیدا نخواهد کرد، با خشم طناب هابی را کشید، و لگد محکمی به شکمش زد و فریاد کشید :

« چس ننه‌ی تنه‌اش بی غیرت شیکمو ». این فحش ها را با نفرت به هابی داد و با خشم به جانش افتاد. مشت می زد، لگد می زد، نعره می کشید و فحش های رکیک می داد. مثل بابا که گاه گاهی ننه اش را می زد. هابی توی گل و شل غلت می خورد و هیچ نمی گفت. تنها گاه گاهی زوزه می کشید و می نالید. دهانش خون افتاده بود. استخوان پایش که شکسته بود بشدت درد گرفته بود. زخم های روی سرش و جای مشت و لگد زق زق می کرد. علی همچنان کتکش می زد و فحشش می داد.

« آخه مگه بهت نگفتم یه دقه صبر کن، من میدونم اون اومده و رفته. یارو نوکر ماکه نیست. باز خدا پدرشو بیمارزه که کار و زندگیشو گذاشته و اومده دنبال ما. ای کارد بخوره به اون شیکمت، ای زیر خاک بره اون شیکمت که یه دقه نتونستی نیگرش داری. کوفت میخوردی بهتر بود، درد میخوردی بهتر بود. پدر سوخته‌ی تنه‌اش بی غیرت شیکمو. اون از تو جنگلت که نزدیک بود خودتو بدکشتن بدی برا یه گردو، و اینم از اینجا. حالا چه خاکی بر سرم بریزم؟ » طناب هابی را که هیچ نمی گفت کشید و پرتش کرد توی نهر و نفرت آلود گفت :

« بروگم شو، برو بمیر. دیگه همه چی تموم شد. مٹ گاوده من شیر، زدی سطل شیرو ریختی. برو ولم کن بذات با درد خود بمیرم. » هابی روی گل ها ولو شد. حق‌هق گریه می کرد. زیر باران خیس شده بود. آب از سرو صورتش می ریخت. انقدر ناله کرده بود که دیگر صدایش در نمی آمد. علی رفته بود زیر لوسو، به دیوار چسبیده بود و به مردم نگاه

می کرد ، و ماشین های قشنگ و بزرگ که تند تند پشت سر هم ، می آمدند و می رفتند . باران همچنان می بارید . آسمان می غرید و برق می زد . هاپی يك باره بلند شد و به طرف علی دوید . زیر باران ، توی گل ، درست زیر چکه های آب باران که از لب چوب های لوسو می چکید ، نشست و همانطور که گریه می کرد ، مصمم گفت :

« نه نمیرم . هرچی هم کتکم بزنی از پشت نمیرم . چون میدونم اشتباه میکنی . قول بهت دادم که همیشه پشت باشم ، تا حالا بودم و از این بیعدم هستم . حالا که دیگه همه چی تموم شده برم؟ نه ، نه . یادت رفته باهم خشت میزدیم و کوره پزی داشتیم و تنها رفیقت من بودم ، و تو از همدی دنیا تنها همون کوره پز خونه رو دیده بودی و همون کوره پزی کوچیکی که داشتیم ؟ » علی همچنان که به مسیر باران نگاه می کرد ، که آسمان را به زمین دوخته بود ، بی اهمیت گفت :

« اونوقتا تو بهتر بودی . » هاپی بلند شد و ایستاد . برایش مهم نبود که زیر باران است یا نه . حرفش را می زد و برای بیان کردن آنچه که در سرش بود ، تلاش می کرد .

« نه علی ، من همیشه یه جورم . ممکنه تجربه من یه کمی بیشتر شده : ولی بی شرف نشدم . من بچه کوره پز خونه من . اصلن خودم کوره پزمو کارگر . من نمی توانم عوض بشم . چطوری میتونم عوض بشم؟ برای چی ؟ خیال کردی حالا که دیگه همه چی تموم شده ، خودمو گرفتارم دارم برات گر بهر قصونی میکنم؟ نه ، نه علی تو اشتباه می کنی . »

« چه اشتباهی می کنم ؟ مگه تو نبودی که گفتی بریم نون بخریم؟ » هاپی کمی آرام گرفت و شرمگین گفت :

« علی تو با اینکه همیشه عقلت ازمن بیشتر بوده ، و خودتو رهبر من میدونی ، ولی اشتباه می کنی . حالا دیگه عقلی نداری . آخه مگه ما خودمون نمیتونیم بریم ؟ مگه دستمون کجیه ؟ مگه زبون نداریم ؟ » علی کمی فکر کرد و گفت :

« از کجا پرسیم ؟ » هابی با اینکه درد می کشید خنده یی کرد و گفت :

« تواننده خواست پرتیه که عقلت از دست دادی . خوب میریم میرسیم . این همه دکون ، این همه قهوه خونه . ما که خودمون میدونیم اسم باتوق با با چییه ؟ مگه نمیدونی ؟ » علی ناگهان مثل یخی که روی آتش گرفته شده ، آب شد و روی گل نشست . محکم بر سرش زد و گفت :

« خاك بر سرم ، خاك بر سرم . » خواست آنچه که در سرش بود بیان کند ، که خجالت کشید . صورتش را پوشاند و در فکر فرو رفت . (چقدره بد آدم تنهایی تصمیم بگیره و بی فکر ، آدمای دیگه رو محکوم کنه . وای چطوری میتونم هابی رو ببینم ؟ کاش اول باهاش حرف می زدم ، همفکری می کردم ، مشورت می کردم ، وای وای . حالا باچه رویی تو چشاش نیگا کنم ؟) هابی که آرام گرفته بود خودش را در آغوش علی انداخت و گفت :

« آدم گاهی اشتباه میکنه . » علی آغوشش را باز کرد و گونه های هابی را بوسید و تنگ در آغوشش کشید . کمی فکر کرد تا بتواند حرفی بزند که هابی خوشش بیاد . پوزش کافی نبود - علی اینطور فکر می کرد . سرانجام بعد از چند ثانیه که هردو در باران در آغوش هم بودند ، علی اندوه ناك گفت :

« کوره ، کوره‌پزخونه ، خشت ، کوره‌پزی ، یادته‌هایی ؟ چه روزهایی داشتیم. چه روزای خوبی بود اون روزا که باهم خشت می‌زدیم و کوره‌پزی مونو اداره می‌کردیم . بهت میگفتم تو کوزه پزی و کارگرومنم حاجی صاحب کوره . یادته‌هایی؟ »

« اونوقتا غصه‌ی نون و آب و ننه و بابا رو نداشتیم . » علی که هنوز از شدت پشیمانی سرش را پایین نگه‌داشته بود ، گفت :
« اون روزا نموم شد. » هاپی که سعی می‌کرد علی را سر حال بیاورد ، گفت :

« اگه بابا رو پیدا کنیم ، میریم به کوره پزی راه‌میندازیم . » علی گفت :

« انوقت تو دیگه صاحب‌بشی . »

« چرا من ؟ » علی خواست با تحقیر کردن خودش ، از هاپی پوزش بطلبد . زیر چشمی نگاهش کرد و شرمگین گفت :
« تو عاقل‌تری . » هاپی خجالت کشید و گفت :

« با این حرفت نشون میدی که تو عاقل‌تری. » علی خواست بگوید هنگامی که کبوتر شده بود اشکش تمام کوره‌ها را شسته و برده ؛ که یاد بابا افتاد و گفت :

« به امید همیشگی نبادنشست ، میریم میپرسیم و زیر سنگم شده ، پیدایش می‌کنیم . » امیدی در دلش پیدا شد . طناب هاپی را که گلی بود به دست گرفت ، و به طرف قهوه‌خانه‌ی راننده‌های ماشین‌های دو طبقه ، رفت . در را باز کرد و پرسید :

« پانوق حسن کاسه بشقابی کجاست آقا؟ » قهوه چی نشانی را روی

کاغذی نوشت و به دستش داد. علی خیابان در بند را گرفت و به طرف گلابدره به راه افتاد .

باران به شدت می بارید . نور چراغ ماشین ها و کنار خیابان ، روی اسفالت می افتاد و کش می آمد . علی انقدر خوشحال بود که نه باران را حس می کرد و نه احساس خستگی می کرد - تند تند راه می رفت و نفس نفس می زد و زیر لب زمزمه می کرد . در راه از چند نفر پرسید و آخرین بار وقتی وارد تخته‌ی گلابدره شد ، از دور نور چراغ کم نوری را دید ، که سو سو می زد . گنبد امامزاده قاسم ، مثل لاله‌یی که باز نشده ، از میان خانه‌های گلی سر برآورده بود . علی فریادی زد و هاپی را بغل کرد و گفت :

« هاپی اوناها ، پاتوق بابا اونجاست . » هاپی از بغل علی پرید پایین و شتابان به طرف پاتوق دوید . علی دلاشد ، و پاچه‌ی شلوارش را تا زد، و پشت سر هاپی ، مثل باد دوید . نزدیک سرازیری گلابدره بود ، که بابا را دید . آغوشش را باز کرد و نعره کشید :

« بابااااا . » دوید و دوید و خودش را در آغوش بابا انداخت ، که گرم بود و نرم . سرش را روی سینه‌ی فراخ بابا گذاشت و آسوده نفس راحتی کشید . حسن که داشت از شدت خوشحالی غش می کرد ، نشست و هاپی را که خیس خیس بود ، زیر بغلش گرفت . چند دقیقه بدون این که حرفی بزنند زیر باران نشست ، و بعد بلند شد و رفت توی پستو . گربه که در شگفت مانده بود ، همراه راننده پشت سر آن‌ها ، از کنار دیوار ، رفت تو . باران همچنان یکریز می بارید و رودخانه‌ی گلابدره ، همچنان خشمناک می گرید و پیش می رفت .



هم اکنون اگر شما به پاتوق حسن کاسه بشقابی بروید ، حسن که پای دستگاه ایستاده ، برایتان چایی می ریزد و خوش آمد می گوید ؛ و هابی که کنار تختان ، روی زمین لمیده ، با مهربانی نگاهتان می کند ، و اگر سرحال باشد و گریه ی حسن اذیتش نکرده باشد ، از گذشته برایتان باز گویی کند . ولی علی نیرومند ، که آن ه تجربه و درگیری پخته اش کرده است ، کسی نیست که قانع باشد و با آن زندگی ساده و یکخواخت « بابا » بسازد. دوستان جدیدی یافته که آن ها هم چون اودر زندگیشان برخوردها و کشمکش هایی داشته اند ؛ ولی هیچ يك نمی دانند چه بکنند که آینه شان - آینه یی که علی با تمام وجودش به روشنی آن ایمان دارد و همیشه حرفش را می زند - درخشنده و پیروزندانه باشد. علی کاری که سازنده و تعیین کننده بود به دوستانش یاد می داد ، و خودش هم ، هنگامی که کار روزانه اش تمام می شد ، مانند بقیه ی دوستانش ، که پناهگاه هایی چون او دارند ، توی پستو می رود و خشت را از جلوی سوراخی که در سینه ی دیوار درست کرده برمی دارد و همچنانکه به گونی ذغال تیکه داده ، نگاهش را همراه ستون نور به خطوط کتاب ، که ریز است و محو ؛ می دوزد .



استادان

شاهرضا، خیابان قزوینی